

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232198

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان ناصر خسرو علوی

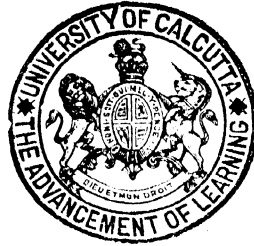
فقط دارای انتخاب کہ بجهت امتحان

ام - ایے مقرر شدہ

مولفہ

آقا محمد کاظم شیرازی

دیوبند معلم لسان فارسی در بورڈ آف اگزامینس و مدرس
فارسی در کلکتہ یونیورسٹی وغیرہ وغیرہ



کلکتہ

در مطبع کلکتہ یونیورسیتی پریس بزمور طبع آراست

سنہ ۱۹۲۶ م

[جملہ حقوق محفوظ است]

دیوان ناصر خسرو علوی

۱۹۲۶ - ۱۹۲۷

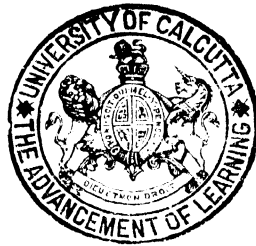
فقط دارای اندخاب که بجهت اسحقان

ام - ای مقرر شده

مؤلفه

آقا محمد کاظم شیروازی

دیوبند معلم لسان فارسی در بورڈ آف اکزامنس و مدرس
فارسی در کلکتہ یونیورسٹی وغیرہ وغیرہ



کلکتہ

در مطبع کلکتہ یونیورسیتی پریس بزنبرور طبع آراست

سنہ ۱۹۲۶ ع

[جمله حقیر محفوظ است]

اندخاب از دیوان حکیم ناصر خسرو علوی

که بجهت امتحان ام - اے مقرر گشته

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

- * در بند مدارا کن و در بند میانرا
- * گر تو بمدارا کنی آهنگ پیاپی
- * بهتر بسی از ملکات دارا بمدارا
- * ورت آرزو لذت حسی بهشتیابد
- * پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا
- * بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
- * بر آرزوی خویش مگر مرد شکبا
- * آزار مگیر از کس بر خیره و مازار
- * کس را مگر از روی مکافات و مساوا
- * پرکینه مباش از همگان دایم چون خار
- * نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
- * کز کند فتاده است بچاه اندر سرکین
- * وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
- * با هرکس منشین و مبر از همگان نیز
- * بر راه خون رو نه مگس باش و نه عنقا
- * چون یار موافق نبود تنها بهتر
- * تنها به صد بار چو نادانست همتا
- * خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان
- * بهتر ز تو یاست که هفت است ثریا
- * از بیشی و کمی جهان تگ مکن دل
- * با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
- * احوال جهان گذرنده گذرنده است
- * سر ما سپس گرما سرا پس ضرا

- نا جسته به آنچه از او با تو نماند * بشنو سخن خوب مکن کار بمفرا
 با آنکه بر آرد بصنع در غمندان * بنگر که نمانده است بدارا و بکسرا
 دیواست جهان صعبفرینده مرورا * هشیار خردمند نجسته است همانا
 گر هیچ خرد داری و هشیاری و پندار * چون مست مرور بر اثر او بتمنا
 آبیست جهان تیوه بس ژرف بدور * زهار که تیوه نکنی جان مصفا
 جانک بسخن پاک شود زانکه خردمند * از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
 فخرت بسخن آید ازیرا که بدو کرد * فخر آنکه بکود از پس او نافت غضبا
 زنده بسخن باید گشتند ازیراک * مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
 پیدا بسخن باید ماندن که نمانده است * در عالم کس بیسخن پیدا پیدا
 آن به که نگویی چوندهانی سخن ایراک * نا گفته بسی به بود از گفته رسوا
 چون تیر سخن راستن آنگاه بگویش * بیهوده مگر چوب مهرتاب ز پهنای
 نیکو بسخن شوند یذورت ازیراک * والا بسخن کردن مردم نه بیالا
 بانام به از بید و سپیدار ببار است * هر چند فزونست سپیدار درازا
 بیدار چو شیده است بیدار و لپکن * پیدا بسخن کردن بیدار ز شیدا
 دریای سخنها سخن خوب خدایست * پر گوهر و یاقوت پر از لؤلؤ لا لا
 شور است چو دریا بمنزل ظاهر تذریل * تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
 اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ * غواص طلبکن چه دوی بربل دریا
 از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گنت * تاویل بدانده و تذریل بغوغا
 غواص ترا جز گل شورا به ندانست * زیواک ندیده است ز قوج که معادا
 معنی طلب از ظاهر تذریل چو مردم * خورسند مشو هم چو خر از قول باوا
 قندیل فروزی بشب قدر بمسجد * مسجد شده چون روز دلت چون شب یلد
 قندیل میفروز بیاموز که قندیل * بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
 در زهد نه بینائی لیکن بطمع در * بر خوانی در چاه بشب خط معما
 گر مار نه مردمی از بهر چرا اند * مومن ز تو نا ایمن تر ساز تو ترسا

- مخروم و مشو خرم از اقبال زمانه * زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبوا
 و آمیخته بسی کرد فلک بیخبرانرا * و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا
 دارا که هزاران خدم و خلیل و حشم داشت * بگذاشت همه پاک و بشد باقی تنها
 باز بست رباینده زمانه که نیاید * ز خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
 آنروز بیابند همه خلق مکافات * هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
 آنروز در آنحول و فزع بوسر آنجمع * پیش شهدا دست من و دامن زهرا
 قادیان من از دشمن اولاد پیمبر * بدهد بتمام ایزد دادر تعالی

یذکر فی البصایر

- بچشم نهان بین نهان جهانرا * که چشم عیان بین نه بیند نهانرا
 نه بینی نهانرا بینی عیان را * نه بینی نهانرا بینی عیان را
 جهانرا باهن نبایدش بستن * بزنجیر حکمت ببند این جهان را
 بدر چیز بر ما بشایدش بستن * که زی اهل شیعت سیوم نیست آنرا
 دو چیز است بند جهان علم و طاعت * اگر چه کشاده است مر هر دو آنرا
 تنت کان و جان گوهر و علم و طاعت * بدین هر دو بگمار تن را و جان را
 بسان کمان بود روز جوانی * قراری نبوده است هرگز کمانرا
 چگونه کند با قرار آسمانت * چو خود نیست ازین قرار آسمانرا
 سر آن جهان نودبان این جهان است * بسر بر شدت باید این نودبان را
 درین بام گردان و این بام ساکن * ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت * بجان سبک جفت جسم گران را
 که آویختست اندرین سبز گنبد * مر این تیسره گوی درشت کلانرا

- چگونگی که فرساید این چرخ گردان * چو بیهود و مر بشمرد سالیانرا
- نه فرسودنی ساختست این فلک را * نه آب روان و نه باد بزانرا
- ازیرا حکیمست و صنعت و حکمت * مگر این سخن جز مر اهل بیانرا
- ازیرا سزا نیست اسرار و حکمت * مر این بی فساران بی رهبرانرا
- چگونگی بود مستعین مستعان گر * نباشد چنین مستعین مستعانرا
- اگر اشتر و اسب و استر نبودی * کجا قهرمانی بود قهرمان را
- مکان و زمان هر دو از بهر صنع است * ازین نیست حدی زمین و زمان را
- اگر گوئی این در قرآن نیست گویم * همانا نکو میندانی قرآن را
- قرآن را یکی خازنی هست کلید * حوالت بدو کورد مر انس و جانرا
- پیمبر شبانی بدو داد از امت * با مر خدا این ره بیکران را
- معانی قرآن همی زان ندانی * که طاعت نداری همی سر شانرا
- قرآن خوان نفسانی است ایقرآن خوان * یکی میزدان کیست این شهره خوانرا
- ازین خوان خوب آن خورد ناز و نعمت * که بشناسد آن مهربان میزدانرا
- بمردم شود آب و نان تو مردم * نه بینی که سگ سگ کند آب و نانرا
- ازین کرد دور از خورشهای آنخوان * مهین خاندان دشمن خاندان را
- چو هارت و مارت لبخشک از آنست * ابر شط و دجله مر آن بد نشان را
- اگر دوستی خاندان بایدت هم * چو ناصر بدشمن بده خان مان را
- مخورانده خاندان چون نماند * همی خاندان تو سلطان و خانرا
- ز دنیا زیانت بدین سود گردن * اگر خار گیوی بتن سوزیان را
- بخان کسان اندری پست بدشین * مدان خانۀ خویش خانه کسانرا
- یکی شایگانی بیفگن بطاعت * که دران بر او نیست چرخ کیانرا
- یکی رایگان حاجتی گفت بشنو * ز حاجت مر این حاجت رایگان را

دوری وطن را یاد میکند و دیدن روزگار و ناهمواری او

آرزوه کرده گزدم غریب جگر مرا
 گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
 در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
 صفوا همی بر آید زانده بسر مرا
 گویم چرا نشانه تیرو زمانه کرده
 چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
 گو در کمال و فضل بود من را خطر
 چون خوار و زار کون پس این خطر مرا
 گر بر قیاس فصل بگشتی مدار دهر
 جز بر مفر ماه نبود می مفر مرا
 نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
 این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
 دانش به از ضیاع و به از جاه و ملک و مال
 این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
 با خاطر مذکور و روشنتر از قمر
 ناید بکار هیچ مفر قمر مرا
 با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر
 دین و خرد بس است سهاه و سهر مرا

گر من امیر مال شوم همچو این د آن
 اندر شکم چه باید زهره جگر مرا
 اندیشه مر مرا شجر خوب بر در است
 پرهیز د علم ریزن ازو برگ و بر مرا
 گر بایدت همی که به بینی مرا تمام
 چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
 منگر بدین ضعیف تنم ز آنکه در سخن
 زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
 هر چند مسکنم بزمین است روز و شب
 بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
 گیتی سزای رهگذاران است ای پسر
 زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
 از هر چه حاجتست بدو مر مرا خدای
 کوه است بی نیاز دین رهگذر مرا
 شکر آنخدای را که سری علم و دین خویش
 ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
 اندر جهان بدوستی خاندان حق
 چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
 وز دیدن و شنودن دانش یله نکرد
 چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا
 گر من دین سزای نه بینم در آنسرای
 امروز جای خویش چه باید بصر مرا
 ای ناکس نفایه تن من دین جهان
 همسایه نبود کسی از تو بر مرا

من دوستدار خویش گمان بودم که همی
 جز تو نبیون یار ببهر و بیر مرا
 بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
 وز دام تو نبیون اثر نه خبر مرا
 تا مر مرا تو غافل و ایمن بیفتی
 از مکر و غدیر خویش گرفتی سخن مرا
 گر رحمت خدای نبودی و فضل او
 افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
 اکنون که شد درست که تو دشمن منی
 نه از تو دست تو نگوارد شکر مرا
 خواب و خور است کار تو ای بیخون جسد
 لیکن خور به است ز خواب و ز خور مرا
 کار خور است سوی خور منده خواب و خور
 ننگ است ننگ با خور از کار خور مرا
 من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
 کابزد همی بخواند بجای دگر مرا
 آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
 بس خواب و خور ترا و خور با هنر مرا
 چون پیش من خلائق رفتند بی‌شمار
 گر چه درازیانم رفته شمر مرا
 روزی بهر طاعت ازین گنبد بلند
 بیرون پریده گیر چو مرغ بهر مرا
 هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
 وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خود کن و نام قدر سخن
 یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
 و اکنونکه عقل و نفس سخنگوی خود منم
 از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
 ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام
 چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
 قول رسول حق چو درختی است بارز
 برگش ترا که گار توئی و ثمر مرا
 چون برگ خوار گشتی اگر گار نیستی
 انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
 ای آنکه دین تو بخردم بجان خویش
 از جور این گروه خران باز خر مرا
 دامن که نیست جز که بسوی تو ایخدای
 روز حساب و حشر مفر و وزر مرا
 گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
 بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
 و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
 از خاندان حق تو مکن زآستر مرا
 همچون پدر بحق تو سخن گوی زهد و وزر
 زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
 گوئی که حاجتی تو و نائی براه من
 از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

من کلامه ایضا

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا
 مراهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
 خبر بیدار از ایشان بمن چو داده تویی
 ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
 بگویشان که جهان سر من چو چنبر کرد
 بمر خویش خون اینست کار گیهانرا
 نگه که تان نکند غره عهد و پیماناش
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
 فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
 چنان بدو بنگر کار بچشم بهمیانرا
 ازین همه بستاند بجمله هر چش دان
 چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
 از آنکه در دهندش این زمان نهی پستان
 دگر زمان بستاند بقهر پستان را
 نگه کنند که درست این و آن چو خر آس
 بچند گونه بدینند مر خراسان را
 بملک ترک چوا غره اید یان کنید
 جلال و دولت محمود ز اولستان را
 کجاست آنکه فوریغونیاان زهدیت او
 ز دست خویش بدادند جوز جانان را

چو هند را بسم اسپ ترک ویران کن
 بهای پیلان بسپرد خاک ختلا را
 کسی چونو بجهان دیگری نداد نشان
 همی بسندان اندر نشاند پیکان را
 چو سیستان بخلف ری ز رازیان بستند
 و ز ارج کیوان سر بر فراشت گیوان را
 فریفته شده میگشست در جهان و بلی
 چنو فریفته بود اینجهان فراوان را
 شما فریفتهان پیش او همی گفتید
 هزار سال فزون باد عمر سلطان را
 بفر دولت او هرکه قصه سندان کرد
 بزیر دندان چون صوم یافت سندان را
 پوزر قبله احوار ز اولستان بود
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
 کجاست اکنون آنمرد و آن جلالت و جاه
 که زیر خویش همیدید برج سوطان را
 بویخت چنکش و فرسوده گشت دندانش
 چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
 ز بسکه خندان کرده است چرخ گویان را
 بسی که گویان کرده است نیز خندان را
 قرار چشم چه داری بزیر چرخ چون نیست
 قرار هدیه بیکحال چرخ گویان را
 کفاره گیر ازان کلین سوار تازانست
 کسی کفار نگیرد سوار تازان را

بنام سخت ز سختی چو کار اسان شد
 که چرخ زود کند سخت کار آسانوا
 برون کند چو در آمد بچشم گشت زمان
 ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
 بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
 مگر آفتاب درفشان و ماه تابان را
 ز چیزهای جهان هر چه خوار و زار نشد
 گران شده شمر آن چیز خوار و زار آنرا
 میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی
 که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
 ز بهر حال نکو خویشترین هلاک مکن
 بدر و مرجان مفرورش خیره مرجان را
 نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
 نماند فرمان در خلق خویش فرمان را
 اگر شواب جهان خلق را چو مستانک برون
 تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
 نگاه کن که بحیلت همی هلاک کند
 ز بهر پسر نکو طایسان پرتوان را
 بقول بنده یزدان قانزند و لیک
 باعثان همه امتند شیطان را
 مگویشا که شما باعثان دیوانید
 که دیو خواندن خوش زناید از تو دیوانرا
 چو مست خفت بدلیذش بر تو ای همیار
 مزین گزافه بانگست خویش پیکان را

زبان نبود و نباشد از چنانکه نبود
 زبان و معصیت دیو سر سلیمان را
 ترا تن تو چو بنده است و اینجهان زندان
 مقرر خویش مپندار بند و زندان را
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است
 بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریانرا
 بفعل بنده یزدان نه بنامی تو
 خدایرا تو چنانی چو لاله نعمانرا
 بآشکار تن اندر که کرد جان پنهان
 بزد او بار این آشکار و پنهانرا
 خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد
 بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
 جهان زمین و سخن قخم و جانت دهقانست
 بکشیت باید مشغول بود دهقان را
 من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است
 مثل پسندیده بود هوشیار مردان را
 ترا کندونکه بهار است جهد آن نکنی
 که نانکی بکف آری مگر زمستان را
 دل توانم عقل و سخنت عنوان است
 بکوش سخت و نگه کن ز نامه عنوانرا
 ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
 ترا ز خاک و هوا نبات و حیوانرا
 نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
 بخوردگی منگر دانه سپندان را

در سوای نه چو بسکت بلکه دانائیسست
 که بنده پی نبردن جز خدای سبحانرا
 ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر
 برشته میکشیم این زرّ و نرّ و مرجانرا

فی الموعظه

- تیز نگیرد جهان شکار مرا * نیست دگر با غمـانش کار مرا
 دیدمش دید مر مرا و بسی * خوردم خرماش خصت خار مرا
 چون خورم اندوه چون همی نخورد * گردش این چرخ مرد خوار مرا
 چون نکند پیش از آنش خوار که او * برون کند از پیش خویش خوار مرا
 هر که ز من درد سر نخواهد و غم * کو بغم و درد سر مدار مرا
 هر که پیاده بکار نیستمش * نیست بکار آن همان سوار مرا
 چند بگشت این زمانه بر سر من * گون جهان کوه خنگسار مرا
 بار من و غمگسار بود کـنـون * غم بفزود است غمگسار مرا
 مگر تو ای روزگار پیدا شد * نیز دگر مگر پیش من مرا
 نیز بخواهد گزید اگر چه بهشتیم * افعی پر زهر پر شوار مرا
 من نه پسندم ترا بپود کـنـون * چون نه پسندی همی بقار مرا
 سر تو دیگر بد آشکار دگر * سر یکی بود و آشکار مرا
 بار من امروز علم و طاعت بس * شاید اگر نیستی تو بار مرا
 شاید اگر نیست بر در ملکـی * جز بدر کـردگار بار مرا
 بار نخواهم سوی کسیکه کند * مذمت از پشت زبیر بار مرا

- چون نکندم بر کسی ستم که نبود * حشمت آن محتشم بکار مرا
 ننگرم زین رو بسوی حرمست کس * کایه ازین زشت کار عاز مرا
 زمزم اگو ز آبها چه پاکتر است * پاکتر از زمزم است ازار مرا
 خواندن فرقان و زهد و علم و عمل * مونس جانان هر چهار مرا
 چشم و دل و گوش هر یکی همه شب * پذیرد همه با تن نزار مرا
 چشم همیگردد از حرام و حرم * بسته همیهدار زینهار مرا
 گوش همیگردد از محال و دروغ * راه بکن سخت و استوار مرا
 دل چکندن گویند همی ز هوا * سخت نگه دار مرد وار مرا
 عقل همیگردد موکل کون * بر تن و بر جانست کونگار مرا
 نیست ز بهر تو با سپاه هوا * کار مگر حروب و کارزار مرا
 سرز کند خردن چگونگی کشم * فضل خرد دان بر حمار مرا
 دیو همی بست بر قطار سرم * عقل برود کون از ان قطار مرا
 گونه خرد بسته دی مهرم ازو * نیکو کشان کونه بد مهر مرا
 غار جهان گرچه تنگ و تاز شده است * عقل پسندیده است یار غار مرا
 هیچ مکن ای پسر زهر گله * کزوی شکر است صد هزار مرا
 هست بدو گشتم و زبان و سخن * هر دو بدین گشتم پیشکار مرا
 هر همیگرددت که بر سفرم * تنگ بکش سخت در گذار مرا
 هر چه چیز است عمر بود خرد * کون بخیر عمر نامدار مرا
 عمرش آن مایه بود و دانش و دین * مانند از او سبوی یانگار مرا
 راهبری بود سوی عمر ابد * این عدوی عمر مستعار مرا
 این عدوی عمر بود رهبر ما * سوی خورد دان رهگذار مرا
 سنگ سیه بودم از قیاس و خرد * کون چنین در شاهوار مرا
 خار خلان بودم از مثال خرد * سرو سهی کون و بختیار مرا
 دل ز خرد گشت پر ز نور مرا * سرز خرد گشت پر خمیار مرا

- پیش روم عقل بود تا بجهان * کرد بحکمت چنین مشمار مرا
 بوسر من تاج دین نهان خرد * دین هنری کون و بدن بار مرا
 از خطر آتش و عذاب ابد * دین و خرد کرد در حصار مرا
 دین چو دلم پاک دید گفت هلا * همین بدل پاک بو نگار مرا
 پیش دل اندر بکن نشست گم * وز عمل و علم کن نثار مرا
 کردم در جانش جای نیست دریغ * این دل و جان زمین بزرگوار مرا
 چون نکند جان فدای آنکه بحشر * آسان گردن بدو شمار مرا
 لا جرم اکنون جهان شکار من است * گرچه همی داشت او شکار مرا
 گوچه همی خلق را فکار کند * کون نیازن جهان فکار مرا
 جان من از روزگار بوتر شد * بیسم نیاید ز روزگار مرا

وله ایضاً

- شادی بدین بهار چه می بینی * چون بوستان خرم صحرا را
 بزنا کند صبا بفسون اکنون * این پیرو گشته صورت بزنا را
 تا تو بدین فسون ببرت گیری * این گنده پیرو جادوی رعنا را
 وز تو بمکر او ز فسون بودید * این فرور زینت و سیه را
 عالم قدیم نیست سوی دانا * مشنوم محال دهری شیده را
 بنگر بچشم خاطر و چشم سر * توکیب خویش و گنبد خضرا را
 خط خط که کرد جزم یمانی را * خوشبو که کون عنبر سارا را
 گر گشته دیور فرور خوانی * این خطهای خوب معما را
 نمره مشنوم بزور و توانائی * کافر ضعیفی است توانا را

وله ایضا فی النصیحة

- نکوشش ممکن چرخ نیلوفری را * برون کن ز سر بان خیره سری را
 بوی دان ز افعال چرخ برین را * نشاید ز دانش نکوشش بوی را
 همی تا کند پیشه عادت همی کن * جهان مر جفا را تو مر صابری را
 هم امروز را پشت بارت بیفکن * میفکن بفرود مر این داوری را
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد * مدار از فلک چشم نیک اختری را
 بچهره شدن چون پوی کی توانی * بافعال مانند شو مر پوی را
 ندیدی بد روز گشته بصحرا * بعیوق مانند لاله طری را
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره * چو از وی نپذیرفت صورنگری را
 تو با هوش و رای از نکو محضرات چون * همی بر نگیری نکو محضری را
 نگه کن که ماند همی نورگس تو * ز بس سیم و زر قاج اسکندری را
 درخت تونج از بر و بوک رنگین * حکایت کند کله قیصری را
 سپیدار مانده است بی هیچ چیزی * ازیراک بگزید مستکبری را
 اگر تو ز آموختن سرنتابی * بجوید سر تو همی سروری را
 بسوزند چوب درختان بی بر * سزا خواهی اینست مر بی بوی را
 درخت تو کربار دانش بکود * بزیر آوری چرخ نیلوفر یرا
 نگر نشمیری ای برادر گزاره * بدانش دبیری وهم شاعر ترا
 که این پیشها نیست نیکو نهاده * مر انفعده راحت آن سز ترا
 یکی این و آن هر دو نطقست لیکن * نماند همی سحر پیغمبری را
 چو کبک دری باز مرغست لیکن * خطر نیست با باز کبک دری را
 پدیدر بدان دان مر علم حق را * که شایسته دیدش مر این مهتر ترا
 بهارون ما دان موسی مز آنرا * نبود است دستی بدان سامری را

- ترا خط قید علوم است و خاطر * چو زنجیر مر مرکب لشکری را
 تو با قید بی اسپ پیش سواران * نباشی سزوار جز چاکری را
 اگر شاعری را تو پیشه گرفتی * یکی نیز بگرفت خنیا گریز
 تو در مانی آنجا که مطرب نشیند * سز گر بیروی زبان جری را
 صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله * رخ چون مه و زلفک عنبری را
 بعلم و بگور کنی مدحت آنرا * که یار است مرجه‌ل و بد گویز
 بنظم اندر آری دروغ طمع را * دروغست سرمایه کافری را
 پندیده است با زهد عمار نودر * کند مدح محمود مر عنصری را
 من آنم که در پای خوکان نریزم * مر این قیمتی در لفظ دری را
 تراه نمایم که چذبرک‌را کن * بسجده مر این قامت عوعری را
 کسی را کند سجده دانا که یزدان * کزید سنش از خلق مر رهبریز
 کسی‌را که بستون آثار عدلش * ز روی زمیسن صورت جابری را
 امام زمانه که هرگز نراند است * بر شیعتش سامری ساحری را
 نه زبانی بجز حکمتش مردمی را * نه عیبی بجز همتش بر قری را
 اگر عقلم در صدر خواهی نشسته * نشانده در انگشتی مشتوری را
 بشوزی امامی که خط پدرش است * بتعویذ خیر است مر خیبری را
 بین گرت باید که بینی بظاهر * از و صورت و سیرت حیدری را
 نیار نظر گردی نور عالمش * که در دست چشم خرد ظاهریز
 اگر ظاهری مردمی را بچستی * بطاعت دون کردی از پسر خریز
 ولیکن بقدر نیستی سوی دانا * اگر جویدی حکمت باقری را
 مرا همچو خون خر همی چون شمارد * چه ماند همی غل مر انگشتی را
 نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم * چو دیبا کند کاغذ دفتر ی را
 بخوان هر دو دیوان من تا به بینی * یکی کشته با عنصری بحر ی را

و من غرر ابراره في العبرة و النصيحة

حکیمانرا چه میگویند چوخ پیردورانها
 بسیار اندر ز حکمت بر زمان مهر و آبانها
 خزان گوید بسرماها همی شان دیمه و بهمن
 که گوید شان همی بیشک بکرمها حزیرانها
 بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
 حیر سبز در پوشند بستان و بیابانها
 درخت بار در فرزند زاید بیشمار و مر
 در آرزوند فرزندان بسیارش ز بستانها
 فواز آید از هوسو بسی مرغان گوناگون
 پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
 بسان پرستاره آسمان گردد سحرکاهان
 ز سبزه آبدار و سرخ گل و زلاله بستانها
 بگفتاری که بیرون آردن چندان خز و دینا
 درخت مفلس و صحرای بیچاره زینها ه
 نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
 بقول از کف ایستادن همی آبدان بیوانها
 چو از بوج حمل خورشید اشارتگر روی صحرا
 بغومانش بصحرا پر مطرا گشت خلقانها
 نگویند ایستاده مرد درختانرا نمی بینی
 دهانها شان روان بر خاک بر کردار ثعبانها

درختانوا بهاران کار بندانند و با بستان
 ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
 بقول ماه دی آبی کیانان باشد و لاغر
 نیا ساید شب و روز ترا باشد چو سندانها
 که گوید گور و آهرا که جفت آنکه باید تان
 همی جستن که زادن تان نباشد جز بنیسانها
 در آویزد همی هر یک بدین گفتارها تنها
 صلاح خویش را گوئی بچنگ خویش و دندانها
 چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ایغافل
 نگشتستی تو واقف یو چنین پوشیده فرمانها
 بدین دهر فریبندۀ چرا غره شدی خیره
 ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها
 نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی
 ندارد سون با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
 همیگوید ز فعل خویش هر کس را ز ما دایم
 که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها
 اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد بندیشی
 که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
 همی بینم که روز و شب همی گوی بنگاهت
 به پیش حادثات من چه گوئی پیش چوگانها
 ز میدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانمی
 که هرگز بار ندهندت سوی این شهر میدانها
 که آرید چه میگوئی تو هر شب سیر گزید را
 بدین نا رسته نرگسها و زر اندونه پیکانها

اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
بیاموزم توا یکیک زبان چرخ دورانها
همیگریند کاین کهساره‌های عالی و محکم
نوستسنند در عالم ز بان نرم و بارانها
زمین کاو مایهٔ قنہاست دانا را همیگوید
که اصلی هست جانها را که سوی انشود جانها
بتاریکی دهد مزه همیشه روشنائی بان
که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و دولت دنیا مشو غره چو دانستی
که روزی آهوان بوند پر آزار و ابلانها
و گر دشوار می بینی مشو نوמיד از آسانی
که از سرگین همیروید چنین خوشبوی زیحانها
چهارت بند بیضم کوه اندر هفتمین زندان
چوا ترسی اگر از بند بجهانده زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این دهر بیزحمک
چوماهانند بر اشتر بدین گردنده پیکانها
ز عمر ایذجانی هر که حق خویش بستاند
ببون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چوزین منزلکه گم بیهشها بیرون شود ز آن پس
نیاید راه سوی او زبانها و نقصانها
درین الفذج که جویند زان خویش بیداران
که هم زان است بر خوانها و هم مالست درکانها
بمند تشنه و درویش و بیمار آن که میجوید
درین ایلم الفقدان شراب و مال درهانها

کرا باشد گران امروز رفتن بر ره طاعت
 گران آید هر آنکس را بروز حشر میزانش
 بنعمتها رسند آنها که پیموندند پیمانها
 بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
 خداوند جهانباشش بسوزد بد فعالانرا
 برین قائم شده است اندر جهان بسیار بزهانها
 ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
 سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
 بدی با جهل یار آمد و جاهل بدکنش باشد
 بپرهیزد ز بد کو چون مقرر آید بفرقانهها
 نه بینی حرص اینجهال بدکردار بد زان پس
 که پیوسته همیدرند بر منبر گویدانها
 بر این اقوال چون مبرم نگر و فعل خود سرشان
 بسان نامهای زشت زبیر خوب عنوانها
 ز بستان گریهت پرهیز کن و آنگه طمع را خود
 بگویند صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
 اگر یکشب بخوان خواند مراد را مژده ور گردد
 به خوانی در بهشت عدن بر حلوا و بویانها
 بیباغی در که مرغان از درختانش به پیش تو
 فرود افتند بریان و شکم آکنده بر خوانها
 چنین باغی نشاید جز که مرخوار زمیانی را
 که بر دارند بر پشت و بگردن باز گیانها
 چنین چون گفتی ای حجت که بوجهال این است
 فرو با در ز خشم تو همی اندوه طرفانها

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا
همی امروز بر گورد بگذرین تو دیوانها

شکایت از روزگار بیوفای

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چند آنکه گشت از گشت او
موی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زن رعناست بس غویا فریب
فتنه سازن خویشتن را چون بدست از غروب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگاه از آنک
که همی بر تو بخندن روز و شب در زیر لب
چون کنی اندره گیتی کاو فرو خواهدت خوردن
چون کنی بو خیره او را کز تو بگریزن طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کاو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طلبها مطربی را عمر وار
چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق از بجایستد خرد
در نه مجنونوی چرا می پای کو بی در سرب

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند
 یان چون آید سرود آنرا که تن داردش تب
 کی شود زندان تاری مر مرا بستان خوش
 گر چه زندانرا بدستانها کنی بستان لقب
 علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
 تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یا بی رطب
 آنکه گوید های وهوی و پای کوبد هر زمان
 آن بحق دیوانه باشد مخوان آنرا طرب
 من بیمگان در بزندانم ازین دیوانگان
 عالم السوری تو فویان از تو خواهم آی رب
 اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
 از که جویم جز که از فضلک رهایش را سبب
 بمله کشتستند بیزار و نفور از صحبتکم
 همزمان و همنشین و هم زمین و هم نسب
 کس نخواند نامه من کس نگوید نام من
 جاهل از قصیر خویش و عالم از بیم شعب
 چون کند از نام من پرهیز خران چون خدای
 در مبارک ذکر خون گفتست نام بولهب
 من برون آیم بیرونها ز مذهبهای بد
 پاک تر زان کردم آتش برون آید زهب
 عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند
 بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلتب
 در ترا از من برین دعوی گوا باید گواست
 مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

میفروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
 پیش مخراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
 عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کز من
 رنج و بیم و سختی اندر دین به بیم یک مدب
 ایمنی و بیم دنیا هر دو با یک دیگرند
 رنگ آمویست بیم و ایمنی رود عرب
 چون بخواند ماند راحت آن چه باشد جز که رنج
 چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب
 گو ندان حرمتهم جاهل مرا کمتر نشد
 سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
 زن مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست
 گر چه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
 نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمکان بمن
 چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
 عیب ناید بر عذب چون بون پاک و خوب و خوش
 گر چه از سرکین برون آید همی تاک عذب
 من بیگمان در نهانم علم من پیدا چنانکه
 قعل نفس رسندی پیداست او در رنج و خب
 مونس جان و دل من چیست تسبیح و قرآن
 خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب
 راست گویم علم درزم طاعت یزدان کدم
 این سه چیز است ای برادر کار عقل مهتسب
 مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
 راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب

مردم از گاوای پسر پیدا بعلم و طاعتست
 مردم بی علم و طاعت گار باشد بی ذنب
 طاعت و احسان و علم راستی را برگزین
 گوش چون داری بگفت بوقماش و بوقنب
 پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو
 تا نمائی عمر های بیکران اندر کرب

یأمر بالذکیر شی اسور الدنيا

بر تو این خوردن دین خفتن و خاست
 نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست
 گر بنا کام تو بود این همه تقدیر چرا
 بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست
 چون شدی فتنه ناخواستنه خویش بگو
 راست میگوی که هشیار نگرید جز راست
 و بر تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
 صانع خویش توئی بس خود این قول خطاست
 راست آنست که تن بند خدایست ترا
 اندرین خانه تن خانه ترا جای چراست
 گر چه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
 ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست
 زیر گونده فلک چون طلبی خیره بقا
 که بزن حکما گشتن از آیات فناست

گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
 بر درستی که تو جای بقا نیست گو است
 منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
 سفرت سوی سرا نیست که آنجای بقاست
 مخور اندوه که ازین جای همی بر گذری
 گر چه ریزانست این منزل ما یا بنواست
 بست منشیین که تو روزی ازین قافله گاه
 گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
 توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
 که درین صعب سفر طاعت او قوشه ماست
 نیکی الفنج و ز پرهیز و خورد پوش سلاح
 که برین راه یکی مذکور و صعب اثرهاست
 بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است
 یکرهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
 از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
 چند گوئی که بد و نیک بدقتیر و قضاست
 گناه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
 که چنین گفتن بیمعنی کار سفرهاست
 گر خداوند قضا کرد گناه بر سر تو
 پس گناه تو بقول تو خداوند قراست
 بد کنش زی تو خدا نیست بدین مذهب زشت
 گرچه میگفت نیازی کت ازین بیم قفاست
 اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان
 گردی آن حاکم عدلست و حکیم الحکماست

با خداوند زبانست بخلاف دل تست
 با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
 بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
 که سوی اهل خرد جبر و قدر در و عناست
 بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
 ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
 راست آنست ره دین که پسند خرد است
 که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
 عدل بنیان جهانست بیندیش که عدل
 جز بحکم خرد از جور بحکم که خداست
 خرد است آنکه چو مردم سمس او برون
 گهری روید زین بیس که از خاک سزاست
 خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
 از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست
 خرد از هر خللی بست و زهر غم فرج است
 خرد از بیم امانست و زهر درد شفاست
 خرد اندر ره دنیا سوره یار است و سلاح
 خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست
 بی خرد گر چه رها باشد در بند بود
 با خرد گرچه بود بسته چندانان که رهاست
 ایخردمند نگه کن بره چشم خرد
 تا به بینی که برون امیت نادان چه ریاست
 آنست گوید همه افعال خداوند کند
 کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

و انت گوید همه نیکی ز خداست و لیک
 بدی ای امت بد بخت همه کار شماست
 و انکه این هر دو مقولند که روزیست بزرگ .
 هیچ شک نیست که آنروز مکافات و جزاست
 چو مرا کار نباشد نبودم ز اهل جزا
 اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
 چون بود عدل بر آن کونکند جرم عذاب
 زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو راست
 حاکم روز قضای تو شده مست مگر
 نه حکیم است که سازنده گونده شماست
 اندرین راه خرد را بسوائی است گذر
 بر ره رسم خرد رو که ره او پیداست
 مو خداوند جهانرا بشناس و بگذار
 شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
 حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدانک
 روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
 مردم آنست که دین و هنر است جامه او
 نه یکی بی هنر و فضل که دیداش قبلاست
 جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
 که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
 همچنان چون تن مانده بآبست و هوا
 سخن خوب دل مردم را آب و هواست
 سخن خوب ز حجت شنو ار والا ئی
 که سخنهای سوی مردم والا والاست

گرمخنهاى كسائى شده پيـرند و ضعيف
سخن حجت با قوت و تازه بر ناست

يا سِر بالانظر فى امور الدنيا

- هر كه چون خر فتنه خواب و خور است * گر چه آدم صورتست او هم خور است
اى كه شكمت پر ز نعمت جان تهى * چون كنى بيداد كايزد داور است
گر ترا جز بت پرستى كار نيست * چون همى لعنت كنى بر بت پرست
آذر بت گر توئى كز خز و بز * تبت چون بت پر ز نقش آذر است
گر درخت از بهر بر باشد عزيز * جان بر است و تن درخت پرور است
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم * دانش اندر كان جانم گوهر است
علم جان جان تست اى هوشيار * گر بچوئى جان جان را در خور است
سوى دانا اى برادر همچنانكه * جان تبت را علم جانوا مادر است
چشم دل را باز كن بنگر نكو * زانكه نفتاد آنكه نيكو بنگر است
زير اين چادر نكه كن كز نبات * لشكرى بسيار خوار و بيمر است
زير دست لشكرى دشمن شناست * كان بجاه و منزلت زين بر تر است
وين خردمند سخندان ز آن سپس * مهتر و سالار هر در لشكر است
كس سه لشكر ديد زير چادرى * وين حديثى بس شگفت و نادر است
هر كسى را زير اين چادر درون * خاطر جويى براهى ديگر است
اينست گويد كردگار ما همه * چرخ و خاك و بان و آب و آذر است
وانست گويد كردگار نيك و بد * ايزد دادار و ديو ابتر است

- نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون * هر چه هست اینست که یکسر آید راست
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر * کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
و انک گوید بر سر هفتدم فلک * جوی آب و باغ ناز و عرو است
صد هزاران خوب رویانند نیز * هر یکی گوئی که ماه انور است
و انکه او را هست خورد و ناز و خواب * این سخن ز می او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند * راز یزدانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کارا بان بان * آتش است و خاک تیره لنگر است
جای زنج و انده است این ای پسر * جای آسانی و شاهی دیگر است
زین فلک بیرون توکی دانی که چیست * کاین حصار بس بلند و بیدر است
قول این و آن درین ناید بکار * قول قول کردن کار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین * قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش بهست * خط او از خط ما نیکو تر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول * از خط و وز قول او کور و کور است
قول او را نیست جز عالم زبان * خط او را شخص موم دفتر است
خط او بر دفتر تنهای ما * چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما * همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که ز ایزد سیم و رز جوید ثواب * بد نشان و بی هوش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر * گرز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند * نیست او قیصر که خریا اسر است
گر همی چیزی بیدان مان خرید * در بهشت آنجا محال است از زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز * در نه زر با سنگ سوده همسر است
روی دیدار از نیاز ماست خوب * در نه زشت و خشک و زرد و انور است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر * او بهشتی نیست بل خود کافر است
و در نباشد تشنه او را سلسبیل * گر چه سرد و خوش بود نادر خور است

- در بهشت از خانه زین بسود * قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
 این همه رمز و مثلها را کلید * جمله اندر خانه پیغمبر است
 گر بخانه در ز راه در شوند * این مبارک خانه را در حیدر است
 هر که بر تزیل بی تاویل رفت * او بچشم راست در دین امور است
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او * مشک بی بوای پسر خاکستر است
 مر نهفته دختر تزیل را * معنی و تاویل حیدر زینور است
 مشکل تزیل بی تاویل او * بر گوی دشمن دین خنجر است
 ای کشاینده در خیبر قرآن * بی کشایشهای حریت چنبر است
 دوستی تو و فرزندان تو * مر مرا نور دل و سایه سر است
 از دل آنرا ما رهی و چاکریم * کار ترا از دل رهی و چاکر است
 خاطر ما زر مدحتها را * در خراسان بی خیانت زر گر است

یشبه الدنيا بالباز و الناس بالصيد

- باز جهان تیز پر و خلق شکار است * باز جهاتوا بجز شکار چه کار است
 نیست جهان خوار سوی ما چه معنی * خور دن اوسوی باز اوخش و خوار است
 قفله هرگز نخورد و راه نزد باز * باز جهان رهنسست و قافله خوار است
 صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک * صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
 صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار * صحبت دیوار پوز نقش و نگار است
 کار جهان همچو کار بیبش مستان * یکسره ناخوب و پوز عیب و عوار است
 لاجرم از خلق جز که مست و خسان را * بر در این مست برونه جاه و نه باز است

- سوی جهان بار مر تر است از یواک * معدت پر خمر و مغز پوز خمار است
- جانف ششماه پوز مهر خزان است * شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
- تا بعضیر و بسبزه شاه بیاشی * خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
- غره چورا گشته بکار زمانه * گر نه دماغت پر از فساد بخار است
- دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک * دسته گل نیست آنکه پشته خار است
- میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست * جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
- روی امیدت بزیر کون و بمیویست * گرت گمان است کاین سرای قرار است
- روی نیارم سوی جهان که نیارم * کاین بسوی من بترز گرسنه مار است
- هرکه نداشت خوبی اوز حکیمان * همزه این مار صعب رفت و نیار است
- رهبری از وی مدار چشم که دیو است * میوه خوش رو من طمع که چنار است
- بهوه توزین زمانه روز گذار نیست * بس کن ازو اینقدر که با تو شمار است
- جان عزیز تو بر تو وام خدای است * وام خدا نیست بر تو کار توزار است
- جز بهماه جان گذارده نشود وام * گرت چه بسیار مال و دست گزار است
- این ربه مرگ مرگ راست همه پاک * آنکه چو دنده است و آنکه خشک نزار است
- مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری * گر چه ترا شیر مرغزار شکار است
- گر تو ازین گرگ نردمندی و فکاری * جز تو بسی نیز نردمندی و فکار است
- ای شده غره بملک و مال و جوانی * هیچ بدنی ترا نه جای فخار است
- فخر بخوبی و زر و سیم زانراست * فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
- چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست * من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
- من شرف و فخر و آل خویش تبارم * گر دگری را شرف بآل و تبار است
- آنکه بود بر سخن سوار اوست * آن نه سوار است کار براسب سوار است
- شهره درختی است شعر من که خرد را * نکته و معنی بر او شگوفه و بار است
- علم عروض از قیاس بسته حصار نیست * نفس سخنگوی من کلید حصار است
- مرکب شعر و هیون علم و ادب را * طبع سخن سنج من عنان و مهار است

- تا مخنم مدح خاندان رسول است * نابغه تابع مرا متابع پار است
 خیل سخن را رهی بنده من کرد * آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است
 مشهوری اندر نماز گاه مر او را * پیشرو و جدوئیل غاشیه دار است
 طلعت مستنصر از خدای جهان را * ماه منیر است و بیخهان شب تار است
 روح قدس را ز فخر روزی صد بار * گرد در و مجلسش مجال مدار است
 قیصر رومی بقصر مشرف او در * روز مظالم ز بندگان صغار است
 خلق شمارند و او هزار ازیراک * هر چه شمار است جمله زیور هزار است
 رایت او روز جنگ شهره درختیست * کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
 خون عدو را چوروی خویش بدو داد * رنگ در قصر او بزرگ نثار است
 مرکب او را چو روی سوی عدو کرد * نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
 پیش عدو خوار ذو الفکار خداوند * شخص عدو روز گیر و دار خیار است
 تا نهد سر بخط طاعت او در * ناصبی شومرا سر از در دار است
 ناصبی شوم را بمغز سر اندر * حکمت حجت بخار و دود شخار است
 نیست سر پر فساد ناصبی شوم * از در این شعر بل سزای فسار است

من کلامه ایضاً

از میغ در در زمین چون سما شده است
 وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است
 گلبن چو چرخ جوزا کشتست و گل بر او
 بشگفت جای جای سماک و عوا شده است
 داری بهشت با صبا کوه و دشت را
 بر زخمهای یان مه دی دوا شده است

این پیر کوز پشته کهن گشته شاخ گل
 باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
 نوروز توبه بود جهـنرا کزو چنین
 هر بد که کرده بود زمستان صبا شده است
 گر باغ قازه ری و جوان گشت خند خند
 چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است
 چون دوزخی کز ابر سیاه و پر آتش است
 ز و بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
 زمین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
 اکنون وشی کلاه بهائی قبا شده است
 تا بینوا جهان بنوا گشت عندهلیب
 بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
 گر چه نوا و لحن نبد باغ را مگر ز
 ان بینوا و لحن کنون با نوا شده است
 این نو شگوفه زنده سر از باغ بر زده
 بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است
 آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
 از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است
 اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت
 نوروز مر گیا را روز قضا شده است
 چون و چرا محوری و زبون چرا مباحث
 زبیراک خون ستور زبون چرا شده است
 بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
 آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم
 بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
 زیراک علم و عقل ز فرمان ایزد است
 بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است
 هر دو جهان و نعمتش از بهر مردمست
 زمین روی جان و عقل دو کون و دو تا شده است
 هر چیز را بها و خطر سوی مردم است
 دنیا و سیم و زر بد و پر بها شده است
 ز ایزد عطاست عقل سوی ما ز هر کسی
 با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
 هر کاه نه پیش عقل رهی کرد حس را
 از بی گمان ز دین و ز دانش جدا شده است
 آن کاه بعقل جور و جفا جوید و بلا
 بیشک درین عطاش گمان خطا شده است
 او را بدانکه دیو جسد را مطیع گشت
 حکمت سفته شده است و سعادت شفا شده است
 گویند روی بد گذشان پیش و پس بود
 در حشر و این سخن ز ندی در بنا شده است
 هر کوه عقل روی بتابد بدین دوزن
 رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است
 مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد
 بر جملگی جانوران پادشاشا شده است
 هم زمین قیاس بر همه مردم سوی خدا
 مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است

گر مصطفی بامر و بتایید ایزدی
 مختار از امتش علی المرتضی شده است
 حیدر عصای موسی دور است و قازه روی
 اسلام را بموسی دور از عصا شده است
 ایشان دواند جان و تن و دین سوی حکیم
 باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
 دین را تن است ظاهر و قایل روح اوست
 تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
 گر زنده ز بهر چه با دین چو مرده
 گرنه دلت بدام هوا مبتلا شده است
 بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
 این ز ابتدا نبود کفون بانگها شده است
 چون مرده ترا نگوارد بگوکه چون
 مرده بپزند و بوهمنانوا غذا شده است
 از تن حلال خواری وز روح مرده خواری
 تن مدح را و جاننت سزای هجا شده است
 زی مشکلا تمها نکشاید رهت کسی
 کاو از زمین دین بهوا برهبا شده است
 ای برهوی دین بنشین بر زمین دین
 کادریس ازین زمین بمکان العلا شده است
 سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع
 آن کاو نه ز اوصیا بسوی انبیا شده است
 از علم بی نصیب نماند است لاجرم
 هر کاو بانبیا زره او صفا شده است

بی آرد می‌شوند بسوی خانه ز آسیا
 آن کاو نبرون گندم چون آسیا شده است
 هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب
 هر کاو گدای از پس دیگری گدا شده است
 گنجور علم امام زمان است زاهل بیست
 کاین شهره منزلت سوی او از نیاشده است
 آن کاو بملک و فضل و خطاب و بحکم عدل
 امروز کا گذشته سلیمان سوا شده است
 دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
 آن تاند این که هوش و خروش آشنا شده است
 دیو و پری بطاعت او یزد لا جرم
 زیرا که وعده‌اش ز ایزد وفا شده است
 ای مردمان چرا که باسلام ننگ‌دید
 یا قان دلیل برخلل و برصلا شده است
 بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل
 از بهر طیلسان و عماسه ردا شده است
 این بر فراز انکه تو گوئیش حاجی است
 انکار کاو بمکه و رکن و صفا شده است
 آن کاو بهندوان شد یعنی که غازیم
 از بهر بندگان نه ز بهر غزا شده است
 این از بلا گویخته یعنی که ساعیم
 فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
 پس بیش مشنرو آن سخن باطل کسی
 کز شارسان علم سوی روستا شده است

اگاه نیستند که دین علم و طاعت است
 ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
 بی علم بر عمل چو خران میچسبیده نئید
 زیرا که آن ز جهل هوا مقتدا شده است
 آن مقتدا بچاه ضلالت فرو همی
 ایدون گمان بود که مگر بر شما شده است
 ای حجّت زمین خراسان سخن بطبع
 در دین حق بجز که تو مرا مر کرا شده است
 تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
 از درد و رنج ناصبی اهل عفا شده است

یذکر فی البصائر

- بل فلک و هر چه در او حاصل است * جمله یکی بنده او را سزا است
 عالم جسمی اگر از ملک اوست * ملکی بس بیمزه و بی بقاست
 بس نه مفری تو که ملک خدای * هیچ نگیرد نه فوزی نه کاست
 و آنکه فزون آمد اگر کم شود * چون بهمه حال جهانرا فداست
 بس نشناسی تو مر او را همی * قول تو بر جهل تو ما را گواست
 اینکه توداری سوی من نیست دین * مایه نادانی و کفر و شقااست
 معرفت کار کذبان خدای * دین مسلمانی را چون بقاست
 کار کن است آنکه جهان ملک اوست * کار کذبان را همه او ابتداست
 کار کزانند ز هر دو و لیسک * کار کنی معبوتر اندر گیاست
 آنکه تو را خاک ز کردار او * بر تن تو جامه و در تن غذاست

- آنکه همی گندم سازد ز خاک * آن نه خداوند که روح نماست
 این همه گو فعل خدای است پاک * سوی شما حجت ما بر شماست
 پس بطریق تو خدای جهان * بیشک ای در ماش و جو و لویب است
 آنکه تو دانی که چندی اعتقاد * از تو درو زشت و خطا و جفاست
 کار کزان را چو بدانی بحق * آنکه بر جان تو جای نفاست
 کار کن نیز تو بی کار کن * کار ترا نعمت باقی جزاست
 بر پی و بر راه دلیلت برو * نیک دلایلا که ترا مصطفی است
 غافل مذشین که ازین کار کورد * تو غرضی یکسر و دیگر هب است
 بر ره دین رو که سوی عاقلان * علت نادانی دین شفاست
 جان تو بی علم خر لاغر است * علم ترا آب و شریعت چراست
 ز آرزوی حسی پرهیز کن * آرزو ایراک یکی ازدهاست
 عز و بقا را بشریعت بخر * کلین دو بهائی و شریعت بهاست
 عقل عطایست ترا از خدای * بر تن تو واجب دین زین عطاست
 آنکه بدین اندر ندید خر است * گرچه مر او را چو تو آدم نیاست
 سوی خودمند ز خر خور است * هرکه مر او را بستوری رضاست
 در ره دین جامه طاعت پیوش * طاعت خوش نعمت و نیکو داست
 مر تن نعمت را طاعت سراست * نامه نیکی را طاعت سچاست
 طاعت بی علم نه طاعت بود * طاعت بی علم چو باد صباست
 چون تو دو چیزی بتن و جان خوش * طاعت بر جان و تن تو دو تاست
 علم و عمل ورز که مردم بحشر * ز آتش جاوید بدین دو ره است
 بر سخن حجت مگزین سخن * زانکه خرد با سخنش آشناست
 گفته او بر تن حکمت سراست * چشم خرد را سخنش توتیاست
 دیبته روم است سخنهای او * گو سخن شهر کسانی کساست

في الحكمة

مر چرخ را ضرر نیست در گشتنش خبر نیست
 بس نادره درختیست کش جز بهر ثمر نیست
 حصنی قویست کار را دیوار هست در نیست
 بازیست کش آذروان جز جنس جانور نیست
 چون گوبه جز که فرزند چیزی دگوش خور نیست
 آنراست نیکبختی کار را چندی پدر نیست
 وین بد پدر بسی را در خورد جز حذر نیست
 زیرا ز بیوفائی شکوش پی حجر نیست
 جز مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست
 دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست
 جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
 مر غیبت صبر کار را جز خیر بال و پر نیست
 و آن مرغ را بجز غم چون دانه دگر نیست
 بر خیز و پای او گیر گرهست روی و گر نیست
 تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست
 ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
 پرورد آتشش را جز مکر و جز شرر نیست
 شاهیست کش مر او را نه خیل و نه حشر نیست
 از خلق لشکوش جز بیدین بد گهر نیست
 او باش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

بیدین خر است بیشک گر چه بچه خر نیست
 بیدین درخت مردم بیدست بارور نیست
 داند خرد که مردم اینصورت بهر نیست
 بل خر که داد و دانش بر شخص مرد مر نیست
 گرگست نیست مردم آنکس که دادگر نیست
 بقر ز داد ایزد اندر جهان اثر نیست
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
 بگوز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست
 در چه سر او بدارد و آن دان که جز بقر نیست
 هر چند هست بدسار از مرد بد بقر نیست
 با فعل بد منافع جز مار و کور و کور نیست
 بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست
 دانش گزین که دانش آبیست کش کدر نهست
 آبی که جز دل و جان آن آبوا ثمر نیست
 جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
 چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست
 آهنگ این شجر کن گر سوت پر بطر نیست
 کز بان؛ جهالت جز سوی او مفر نیست
 زیرا که جاهلا نوا جز در سفر مفر نیست
 نیکو ثمر شو ایواک مردم بجز ثمر نیست
 آنرا که در دماغش مر دیورا مفر نیست

بر حجت خراسان جز پند مشتمل نیست
 وین شعر من مر او را جز پند زئیب و فر نیست
 این بس بصو دلش را گر در دلش بصو نیست
 زیرا که جز معانی بر قول او بصو نیست
 بر جامه سخنهایش هر معنی آستور نیست
 چون پند هاش پندی جز در قرآن مگر نیست

و النصيحة

بلی این جهان بی گمان چون گیاست * جز این مردمان را که دانی خطاست
 از تراک هم چون گیا در جهان * روند، است همواره بیشی و کاست
 اگر چه نیفزاید و کم شود * که تا باشد این پیرو گیتی گیاست
 و لیکن گیا را نباید شناخت * ازین رو سخن را درین رو بهاست
 جهان گر یکی گور نیکو شود * بد آن گور در مغز مردم سواست
 و گر چند مائیم مغز جهان * گیا چون نکو بنگری تخم ماست
 گیا همچو دانه است و ما آرد او * چو بندیشی از این جهان آسیاست
 بخواید همی خورد ما آسیاب * بدندان ما در گیا را فزاست
 و لیکن چو زنده است در ما گیا * پس از مرگ ما را امید بقاست
 بد زنده گشته است مردان خاک * اگر دست یزدانش گویم رواست
 اگر مرده را زنده کردی مسیح * چنان چون بر این قول ایزد گواست
 بیکدانه گندم در ای هوشیار * مسیح است بسیار و بی منتهاست
 نمرود است هرگز نمیرد گیا * که مر زندگی را گیا کیمیاست

- میان دو عالم گیا مندرلیست * که بوی و مزه رنگ را مبتداست
 گیا سوی هشیار پیغمبر است * که با خالق و خلق پاک آشناست
 گیا را پدر دان درست ای پسر * و گر من پدرت ام گیا خون نیاست
 نه فانی نه باقی گیا هست از آنکه * بقا و فنا را در او ملتفت است
 بشخص است فانی و باقی بنوم * پس این گوهری عالی و پر بهاست
 ازو زان حیوان و مردم و زمین * چو تو هر کسی بو بلا مبتلاست
 بیاقا بقا را مهیا شویم * که اینجای بس ناخوش و بیذواست
 جهان گرچه از راه دیدن پرورست * ز کونار دیو است و او اژدهاست
 کرا خواند هوکزکش آخر نراند * نه جای محابا نه روی ریاست
 همه بیبشی او بجمله کمیست * همه وعده او سراسر هیاست
 کجا نقطه نور بینی در او * یکی دود چون دیوش اندر قفاست
 درختان نیکیش را بر بدیست * بزیر سر نعمتش بر بلاست
 نه آن تو است ای برادر در او * هر آنچه گمان میدبری کان تو است
 یکی مرکبست اینجهان بس حرون * که شوش رکاب و عذائش عذاست
 چو از عادت او تفکر کنی * همه غدر و مکر و فویب و دهاست
 بس آن به که بگریزی از غدر او * کزو خیر هوگز نذواهدت خاست
 مگر طاعت ایزد بی نیاز * که او راست فرمان و تقدیر خواست
 دو رهبر به پیش تو استاده اند * کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
 خرد ره نمایدش زی خشنودیش * ازبوا خرد بس مبارک عواست
 نهالی که تلخست بارش مکار * ازبوا رخت بر سرای جزاست
 بطاعت همیکوش و منشین بران * که گوئی از ایزد موا این قضاست
 بطاعت شود پاک رنگ گناه * ازبوا گنه درد و طاعت دواست
 نه نومید باش و نه ایمن بخت * که بهتر رهی راه خوف و رجاست
 دروغ ایچ مشکل ازبوا دروغ * سوی عاقلان مور زبان را ریاست

- حذر کن ز مکر و حسد ای پسر * که این هر دو بر تو وبال و ماسک
 بدانچه بدادند خرسند باش * که خرسندی از گنج ایزد عطاسک
 بهر چیز اندر جهان باش خوش * گراز بند آرت امید رهاسک
 اگر جفت آزی نه آزاده * از ایوا که این ز آن و آن زین جداسک
 در سنگاری پرهیز جوی * که پرهیز بهتر ز ملک سباسک
 گزین کن جوانمردی و خوی نیک * که این هر دو آن عادت مصطفی اسک
 سخاوت نشان گر ثنا بایدت * که بار درخت سخاوت ثناسک
 به از بر درخت سخاوت نشان * بکیتی درختی و باری کجاسک
 خرد جوی و جاننت از هوا در در دار * ازیرا هوا چشم دلوا عماسک
 دلک هیچ براحت نخواهد چرید * اگر گرد از مر هوا را چواسک
 سوی شعر حجت گوا ای پسر * اگر هیچ در خاطر قوضیاسک
 که دیبای رمیست اشعار من * اگو شعر فاضل کسائی کساست

و قال ايضاً فيمن اختار الدنيا علي الدين

اینجهان بی وفا را بر گزید و بد گزید
 لاجرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید
 هر که دنیا را بنادانی و برنایی بخورد
 خورد حسرت گر بر پیش باد پیروی بر وزید
 گشت بد بخت جهان و شد بنفوس خدای
 هر که او را دیو دنیا جوی در پهل و خزید
 دیو پیش قسک پیدا و حذر بایدت کرد
 چند نالی تو چو دیوانه ز دیو نا پدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست
 چون تو از دنیا چریدی ار تو خواهی چرید
 بس بی آزما که بستد زوی آزما جهان
 تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
 گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو
 زانکه فردا هم باخوت از کشد کت بر کشید
 آن ده و آن گوی ما را کف پسند آید بدل
 گر نباید آنت خورد و گر نباید آن شنید
 چون نخواهی کف ز دیگر کس جگر خسته شوی
 دیگرانوا خیره خیره دل چرا باید خلید
 در هر اسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
 چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
 مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان
 در بگویم از جواب من چرا باید طپید
 خار مدور تا نگرود دست و انگشتان فکار
 کز نهال و تخم تتری کی شکو خواهی چشید
 بر گزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
 کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
 نیکخوا گفتست یزدان مر رسول خویش را
 خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
 گر بخوی مصطفی پیوست خواهی جانف را
 بس بباید دل ز ناپاکان و بی پاکان برید
 چون همیشه چون زنان در زینت دنیا جخی
 گرت چون مردان همی در کار دین باید جخید

پرت از پرهمیز و طاعت کورد باید کز حجاز
 جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
 بر رس از علم قرآن و علم تاویلش بدان
 گر همی زین چه بساق عرش بو خواهی رسید
 تانه بیذی زنج ؛ تا موزی ز دانا علم حق
 کی توانی دید بیرونج آنچه نادان آن ندید
 صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد
 در تو ایزد نافورده آنچه در کس نافید
 در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کور
 گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید
 گرچه یزدان آفریند مادر و پستان شیر
 کونکالوا شیر مادر خود همی باید مکید
 گر طعام جسم نادانوا همی خری بزر
 مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
 لذت علمی چو از دانا بجان نورسد
 ز آن سپس ناید بچشمیت لذت جسمی لذید
 جان تو هر گز نیابد لذت از دین نبی
 تا دلت پر لهور و مغزت پر خمار است از نبید
 راحت روح از عذاب جهل در علمست آزانکه
 جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
 از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خود
 چون بود ما در پلید ناید پسر زو جز پلید
 گور گونی پاک و خوش است آنچکوم گویمت
 خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خرید

از ره چشم ستوری منگر اندر پوستان
 ای برادر تا بدانی زر ؛ خار از شذبلید
 کام را از گود بی باکی بآب دین بشوی
 تا بدو بتوانی از اکل ؛ شراب دین مزید
 چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را
 ایزد دانا درین منهدق خاکی چون دمید
 دین بلند و بی قرار و صعب دلاب کبود
 گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دید
 راز ایزد زبر این پوده کبود است ای پسر
 کس تواند پوده راز خدائی را درید
 گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
 من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
 راز یزدانی یکی دانا و والا خازن است
 راز یزدانرا گزافه من توانم گستوید
 ابر آب زندگانی است و من زنده شوم
 چون یکی قطره ز آبش در دهان من چکید
 خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
 ناصبی گو خر نباشد زوش چون باید رمید

یاد مه‌کند آنرا که مردم در دنیا بزندان اندرند

این رفیقان که برین گنبد پی—وروزه دزد
 گرچه زیزند گهی جمله همیشه زیزند
 گر رفیقان ببصر قیز بوند از بر ما
 این رفیقان سماوی همه یکسر بصوند
 ناصشان زی تو ستاره است و لکن سوی من
 پیشکاران و رفیقان قصا و قدرند
 چون گویم ز قضا یا ز قدر من چو همی
 بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
 سوی ما ز آن نگرند ایشان کز جوهرشان
 خرد و جان سخن گوی بما در اثرند
 خرد و جان سخنگوی گراز طاعت و علم
 پر بیابند برین گنبد پی—وروزه پزند
 این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است
 جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
 اندرین جای گیاهان زیانکار بسیست
 زمین چراگاه ازیرا حکما بر حدزند
 جسد مردمی ای خواجه درخت عجب است
 که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و بزند
 از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین
 پیشترزانه ازین بستان بیرونست بزند

زان بر کبیر و سبکباش و مکن جای قرار
 خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
 همگان پر خطرند آنکه مقیمند دگر
 ره نیابند سوی نا خطران بیخطروند
 راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
 ز آن چو آهوه همه در پوی و تگ و با بطرند
 چون مقیمان همه مشغول ممانند و لیک
 یکیک از ساخته خویش همی بر گذرند
 بر خریدار فنون سخیره و افسوس کنند
 و آنکهی جز که همه تذل و افسوس بخزند
 گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است
 همه گان کینه در : خاسته بر یکدگرند
 درن مژدند بجان جمله نه بینی که همی
 جز همه آنکه زبانهکار بود شان نخرند
 سخن بیهمده و کار خطا زیشان زان
 سخن بیهمده و کار خطا را پندند
 با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
 گرچه ایشان چو خر از عیب : هنر بیخبرند
 هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است
 وین ستوران جفا پیشه بصورت بشزند
 گر شریعت همه را بار گرانست رواست
 بار اگر خر کشفه این عامه همه پاک خزند
 بار از خر بنهند آخر : زینها نهند
 زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بدوند

وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است
 زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
 حکمت آبیست کجا مرده بدوزنده شود
 حکما بر لب این آب مبارک شجوند
 شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو
 هر یک از عقرت او نیز درختی ببرند
 پسران علی امروز مر او را بسزا
 پسرانند چو مر دختر او را پسروند
 پسران علی آنها که اما مان حقد
 بجلالت بجهان در چو پدر مشتت
 سپس آن پسران رو بسزا زانکه ترا
 پسران علی و فاطمه ز آتش سپروند
 سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز
 چون همی زیر قدم گردن کیوان سپروند
 ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
 که بر آن شهرة جسد فاطمیان همچو سوند
 چون شب دین سیه ، تیره شود فاطمیان
 صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند
 داد در خلق جهان جمله پدر شان گسترد
 چه حاجب گر پسران همچو پدر داد گزند
 شیر دادار جهان بود پدر شان بشگفت
 گر ازیشان برمند اینکه یکایک هموند

ایضاً ... رحمة الله

- در درج سخن بکشای : در بند * غزل را در بدست زهد در بند
 بآب پند باید شست داورا * چو سالت بر گذشت از شمت و از اند
 چو بر دل مرد را از دین گمراه * هدی بینی فکند ده بند بر بند
 مده پندش که نکشاید سر انجام * ز بند دیو ملعون دیو را پند
 حرارت‌های جهلی از حکیمان * ز علم و پند گفتستند پیوند
 چو صبر تلخ باشد پند لیکن * بصورت پند چون صبرت شود قند
 نخستین پند خود گیر از تن خویش * و گو نه نیست پندت جز که ترقند
 بدان سقا که خود خشکست کاشمش * گهی بگری و که بفسوس و بر خند
 چه باید پند چون گردون گردون * همه پند است بل زند است و پازند
 په داری چشم از چون این و آنرا * به پیش تو بدین خاک اندر آگند
 پسندت از نباشد نیز پند می * پدر پند تو پند فرزند
 مده دل بر جهل این کز بیخ بر کند * جهل آن جم را که از آگند کندند
 نگر چه پر کنی ز آن خورد بایدت * که جم خورد است از آن کاو خود پراگند
 ز بیداری سمر گشته است ضحاک * که گویند او به بند است در دمازند
 ستم مپسند از من بر تن خویش * ستم از خویش بر من نیز مپسند

فی الموعدة و النصيحة

- خوب یکی نکته یادم است از استاد * گفت نگشت آفریده چیز به از داد
 جان تو با این چهار دشمن بد خو * نگرفت آرام جز بداد و باستانه
 جانم نموده است جز بداد درین بند * داد خداوند را مدار به بی‌داد
 بند نهادند بر تو تا بکشی رنج * تا نکشد رنج بنده کی شود آزان
 نیزه کز درمیان کالبد تنگ * جز زی ری راستی نماند و بیفتاده
 پند همی نشنوی و بند نه بینی * دلت پر آتش که کرد سرت پر از باد
 پند که دادت همان که بند نهادت * بند که بنهاد پند نیز هم از داد
 بسته شنودی که جز بوقت گشادش * جان و روان عدو از و بشود شاد
 کار خدائی چو پاک بستن بند است * بسته شود گفتهاش از اصل و ز بنیاد
 بند خداوند را کشاد حرامست * کش تن قابل بزرگ سخنت نشان داد
 بد کرد آن کاو کشاد بسته فعلش * بد کرد آنکس که بند گفتش و نکشاد
 جز که بدستوری خدا و رسولش * دانا بند خدای را نکشایاد
 چون نتواند کشاد بسته بزدان * دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
 است را کی بود محفل نبوت * جز که ز مردم مگر ز مردم کی زاد
 جمله سفزند این خر آن که خداوند * از پس احمد پیمبری نفرستاد
 سوی خدای جهان یکیست پیمبر * وینها بگرفته اند بیش ز هفتاد
 مادر شان زاده بر ضلال جهالت * مادر هر گز چنین نژاد و نژایاد
 رسته ز دلشان خلاف آل محمد * همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
 پند مده شان که پند ضایع گرد * خار نپوشد کسی بزیر خزولاد
 بوسه آتش نهادت ای قبع دیو * آنکه بزرگ راه کورت از بنده بنهاد

جز که علی را پس از رسول کرا بود * تیغ گران و دل قوی و کف زاد
 همچو یکی یارزی رسول چرا بود * زانکه برادرش بود بن عم و داماد
 یاد از یوا کنم مر آل ندی را * تا بقیامت کند خدای مرا یاد
 شعردیغ آیدم ز دشمن ایشان * نیست سزاوار گاونرگس و شمشاد
 سود ندادت این نفاق چه داری * بولب باد دی و بدل تف مردان
 دوستی دشمنان دینت زیان داشت * بام برین کژ شود ز کژی بنیاد

و منه ایضاً

بالای هفت چـرخ مدور دو گوهزند
 کز نور هر دو عالم و آدم مـذـورزند
 تـدر مشیمهء آدم از نطفهء وجود
 هر دو مصـورزند ولی نا مصـورزند
 محسوس نیستند و نگذچند در حواس
 نایند در نظر که نه مظلـم نه انورزند
 پـورندگان دایهء قدسند در قـدم
 گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهزند
 زین سوی آفرینش و زانسوی کاینات
 بیـرون و اندرون زمانه مجـاورزند
 اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
 در ما نیند در تن ما روح پورزند

گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبـال
 در هفت کشورند نه در هفت کشورند
 این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل
 یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
 بی بال در نشیمن سفلی کشاده پر
 بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
 با گرم و سون عالم و خشک و تر زمان
 چون خاک و باد هم نفس آب و آندند
 در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد
 هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
 وز نور تا بظلمت وز اوج تا حـضیض
 وز باختر بخاور وز بحر تا بوند
 هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
 هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
 در عالم دویم که بود کار کاهشان
 ویران کنندگان بنا و بناگونه
 روزی دهان پنـج حواس و چهار طبع
 خالی گران نه فلک و هفت اخترند
 در مشرفان دهند بگون سرایشان
 ز آن پنج اندرون و ز آن پنج بو درند
 در پیش سر دو دکان دارند از آسمان
 استاده اند هر چه فروشند همی خـرند
 و آن بادشاه ده سرشش روی و هفت چشم
 با چار خصمشان بیکسی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهر ایشان بفرز عرض
 محور نهاده عرض اند و نه محورند
 خوانند بر تو نامه اسرار بید-ررف
 دانند کوههای تو بی آنکه بنگرند
 پیدا از آن شدند که گشتند نا پدید
 ز آن بی تن و سزند که اندر تن و سزند
 وین از صفت بون که نگذجد در جهان
 و آنگاه در تن و سر ما هر دو مضمزند
 آنجایگاه بهر ترا ساختند جای
 و نه کدام جای که از جای بوترند
 سوی تو آمدند ز جائی که جای تست
 آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
 بالای مدرج ملکوتند در صفات
 چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه جوهرند
 با آنکه هست هر در جهان ملک این و آن
 نفس ترا اگر تو بخوای هدی خرد
 گفتار شان بدان و بگفتار کار کن
 تا از خدای عز و جل وحیت آوزند
 منگر بسایرات فلک را که بر فلک
 ایشان ز حضرت ملک العرش لشکوند
 بیدانشان اگر چه نکوش کنند شان
 آخر مدوران سپهر مدورند
 چندین هزار دیده و گوش از برای چيست
 زینسان سخن مگوی که هم کور و هم کردند

گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است
 دیوان ایند زمان همه از گل مخمزند
 جز آدمی برادر آدم درین جهان
 پینه‌ها ز آمدند چرا جملگی خزند
 دعوی کنند شان که براهیم زاده ایم
 چون ژرف بنگری همه شاگرد آزند
 در بزنگاه مالک ساقی زمانه اند
 وین ابلهان که در طلب جام کوژند
 خوشی کجاست بیخ کانجا برادران
 از بهر لقمه همه خیمه بوا درند
 بعد از هزار سال همایی که اولت
 زین در در آورند و زان در برون بوند
 اینها که آمدند چه دیدند از ان جهان
 رفتند ما رویم بیایند و بگذرند
 وینه‌ها که خفته اند درین خاک و دیوها
 از یک نشستین پدرانند و ماندند
 یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق
 همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
 ناصو غلام و چاکر آنکس که این شفقت
 جان و خون رنده بر این چرخ اخضرند

یصف اللیل و النجوم و الربیع

- شبی مشک رنگ و دراز و مجاور * چو زلفین و میعاد هجران دلبر
 بلوغ ازو فرق گردون مزین * بقیروی ازو روی عالم مقیر
 کشیده مظلله سیاه بر ثریا * فرودشده دامنش بر کوی عذیر
 چو بر روی فرعون بر دست موسی * بروی فلک بر ثریا مذور
 هوا چون ضمیر ستمگار تیوره * ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
 شمال اندر گر بجنبه نداند * فواز از نشیبی و از کوه کور
 ز هولش دل و طبع روپاه گیرد * دل شیر جنگی و طبع غضنفر
 مجره بسان لبالب خلیجی * زمان گشته از سیر در بحر اخضر
 سیه کرده عفریت بر زهره گردون * از انجم کشیده برو خشت و خنجر
 چو عهد عدو جرم آفاق تیوره * چو تیغ یلان روی مریخ احمر
 هوا زو بسیماب صبح خجسته * فرو شسته زنگار از اطراف خاور
 سوی باختر کرد شب روی و بوزن * سیاه و سپیده دم از کوه سربر
 بلاله بدل کون گردون بنفشه * به پیروزه بخزید یاقوت اصغر
 چو گمراه گشته دلی بود عالم * که از صبح ره یافت ایمان بدو در
 گویزان شب و قیغ خورشید یازان * چو عمرو لعین از خداوند قذیر
 بر آمد ز کوه آنکه آرام و جنبش * بدو داد در دهر یزدان کر کر
 دل چرخ گردان و چشم زمانه * چو آشفته بحری که آبش معصفر
 از و کم و زو بیش آرام و جنبش * ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
 زمین گاه پوشیده زو که بوهنه * شجوزو گهی مغلط و که توانگر
 ز لاله گهی سنگ در زر بگیری * گهی سنگ سازد بزر اندر از زر

- کشته دشت را که بساط مدثر * دهد باغ را گاه حله چوقیصر
 زبجد کند کبک در کوه بالین * پزندین کند گور بر دشت بستر
 صبا را ندانی ز عطار تبت * زمین را ندانی ز دیبای ششقر
 همه دشت گلرخ همه باغ پر گل * رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
 گل سرخ چون روی خودان ز خجلمت * بنفشه چو زلفین جانان معطر
 چو در سبز کله خوش آراز روی * سراینده بلبل ز شاخ مندوبر
 گهی ابرطاری و خورشید رخشان * چو تیغ علی بود در کتف کافر
 قراز و نشیب از گل سرخ گوئی * که دیبای سبز است بر موج گوهر
 گل آبستن از بان مانند مریم * هزاران پسر زان از چار مادر
 جهان جوی در حسن او گشته حیران * سخنگوی در وصف از مانده مضطر
 بهار جوانی ز مستان پیروی * نبزند چون روز و شب یک ز دیگر
 جوانی چو شخص قوی چون حقیقت * چو پیروی خیل ضعیف و مزور
 جوانی ستوده است مدحت مر او را * بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
 که ساتات جمع جوانان جنت * نبی گفت هستند شبیر و شبر
 دریغا جوانی که از وی نه بینم * بجز سوی چون شهر و چون قیور دفتر
 ز پیروی برنج است هر کس مگر من * که از وی رسیدم بآل پیمبر
 کسی کو پی رهبر شیر گردن * ره راست او راست از خلق یکسر
 و زینچرخ گردان و اجرام تابان * وزین بان و آتش بهم چون دو خواهر
 ازین صرف دهر و تکاپوی دوران * غرض چیست آنرا که این کرن باور
 غرض جز رسول مخیر چه دانی * کزین هر چه گفتم به است و فرودتر
 فرزونی و کمی در ره نیابد * کند ز اعتدال مصور مصور
 ز رحمت مصور ز حکمت مقدر * به نسبت مطهر بعصمت مشهر

و سن عجائب اشعاره

این چنبره گردنده بدین گوی مدور
 چون سرو سہی قد مرا کرد چو چنبر
 آمد بر خم تیـرگی و نور برون ناخت
 تازنده شب قیـره پس روز منور
 هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
 آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
 من قول جهانوا بـه چشم شنودم
 نشگفت که بسیار بود قول مبصر
 قوی بقلم گوید گویا بکتـابت
 قوی بزبان گوید مشـروح مفسر
 هر قول قلمرا بـه چشمت بشنو
 هر قول زبان را بـه گوشـت بنگو
 هر قول مزور سخنی باشد کانرا
 گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
 این هر دو شب و روز که گفتار دروغند
 کاین هر دو همیگویند همـواره مستر
 از حق بجز از حق نژاد است و نژاید
 دین قاعده زی عقل درست است و مقرر
 دین هر چه نژاده است شب و روز بر آمد
 فرزند دروغند مزور همه یکسر

زمین است تراکیب نبات حیوان قاق

بیحاصل همچون پدر خویش و چو مادر

ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن

صورت گر علوی و لطیف است بدو در

صورت گر جوهر هم جوهر بود ایواک

صورت نپذیرد ز عوض هرگز جوهر

یک جوهر ترکیب دهنده است مصور

یک جوهر ترکیب پذیر است مصور

زنده نشد این سفلی الا که بصورت

بس صورت جانست درین جسم محقر

*

در عاریتگی بود بون سفلی صورت

ذاتی بود آن گوهر عالی را بنگر

و ان گوهر کو زنده بذائقست نمیبرد

پس جان تو هرگز نمرد جان برادر

در جسم تو از نفس بدین صنعت محکم

ما نذده قصوری شده پر نور و معمور

بی بهره چرا مانده است این جان تو از تن

بی دانش و تمییز همانند یکی خر

دانی که چو فر تن تو صورت جسمیست

جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد

از نعمت بی مر درین حصن مدور

و انگاه درین حصن ترا حجرککی داد

آراسته و ساخته باندازه و در خور

بکشاد دزین حجـوه ترا پنـج در خوب
 بنهسته تو چون شاه در او بر سر منظر
 هر گه که ترا باید در حجـر کک خویش
 یک نعمت ازین حصن برون بروز یکی در
 فرمانبـور بنده است ترا حجـر کک تو
 خواهی سوی بحوش برو خواهی بسوی بر
 بکشاد مرا بسته و بوهو چه بگفتم
 بنمود یکی حجت معروف و مشهر
 و آنکه مرا بنمود این خط الهی
 مسطور برین جوهر مجموع و مکثر
 تا راه بدید این دل گمراه بچودش
 بر گزید کیوان شد ازین چاه مقعر
 بنمود مرا راه علوم قد ما پاک
 و آنکه از آن برتر بنمودم و بهتر
 بر خاطر امروز همی گشت نیار
 کز فکرت سقراط بود پر کبوتر
 اقوال مرا گر نبود باورت این قول
 اندر کتدم یکیک را بشمور و بنگر
 تا هیچ کسی دیدی کایات قرآن را
 جز من بخط ایزد بنمود به مسطر
 در نفس من اینعلم عطا نیست الهی
 معروف چو روز است نه مجهول و نه مذکور
 آزاد شد از بندگی آز مرا جان
 آزاد شو از آز بزی شاه و توانگر

بندیش که مردم همه بنده بچه ریست
 تا مولا بهنداسی و آزان مدبر
 دین گیر که بادین همگی بنده شد ستند
 پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمد
 گو دین حقیقه است بپذیری شوی آزاد
 ز آن پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
 مولای خداوند زمان باشی چون من
 ز آن پس نشوی نیز بدین در نه بدان در
 در نی سپس دیو همیگرد و همیباش
 بنده می و طنزور : ندیم لب ساغر

در من کماله قدس سره

اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
 نیست سوی من دانا در دو عالم جز بشر
 اصل شر است این حشر کز بهالبشر زان و فساد
 جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر
 خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته
 ز آن کزو آید بایمان و بعضیان خیر و شر
 ای برادر چشم من زینها و زینعالم همه
 لشکری انبوه بیزند در زهی پر جوی و جر
 جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
 مرد مسمت و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گونه مستی از ره مستان و شرشوران
 درد ترشوقا بسر در ناید اسبت ای پسر
 گر نخواهی زنج کر از کونان پرهیز کن
 جهل کر است ای پسر پرهیز کن زین زشت کر
 جهل را گرچه نپوشی خویشتن رسوا کنی
 گرچه پوشیده نماند کو جهل از کو پر
 نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من
 صورت مردم همی بیذم ترا من فعل خر
 جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی
 چون بی‌آزاری مرا قا نیستی مردم مگر
 گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را
 گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
 نفع و ضرر خیر و شر از کار و بار مردمست
 پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر
 تن بجز تو گر دهی مر جانت را در جر کند
 جان بجز اندر بماند خویش گیرد تن بجز
 پیش جان تو سپر کود است یزدان قنط را
 تو چرا جانوا همی داری به پیش تن سپر
 خواب و خور کار قن تیره است تو مر جانت را
 چون کنی زنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
 مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان
 چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
 گر شکر خوردی پرپر و بی یکی نان جوین
 همبر است امروز ناچار این جوین نان با شکر

داد تن دادی بده جانرا بدانش داد زود
 یافت از تو تن نظر در کار جانک کن نظر
 جانک آزادی نیابد جز بعلم بندگی
 گر بدین برهانک باید رو بدین اندر نگر
 مردم دانا مسلم‌انست نفروشد کسی
 مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
 تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست
 جان بدانش زنده ماند زان ازو ناید خطر
 جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل
 چون درختی کش عمل بر گست و ز علم است بر
 جانک را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانکه
 بر نگهدارد درختانرا ز آتش وز تبر
 گویابی سر ز دانش از تو یابد آفتاب
 دز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
 کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعتست
 کار این دولاب گشتن گاه زبر و گاه زبر
 نیست جز دولاب گردون چون بگشتنهای خویش
 آب زیزد بر زمین تا می بریزد زو شجر
 و انگی پید است چون زو فایده جمله بر است
 کاین رسن بهر تو میگردن چنین بیدد و مر
 مردم از برگست نیکو خود جهان دیگر است
 مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیرگر
 جز همی بینی که جز کز بهر ما یزدان پاک
 نافرید است این جهانرا ایجهان مختص

تن ترا گور است بیدشک همچنان چون وعده کرد
 روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
 تنم همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ
 جانم را در خاک تیره جاودانه مستقر
 خاک تیره بد مقورت ای برادر شکر کن
 ایزت را قابون آورد ازین تیره مفر
 آنچه گفتم یان گیر و آنچه بدم بدم بدین
 وزنه همچون کور و کر عامه بمائی کور و کر

فی الصبیحة

نی بهوا و مراد این تن غدار * مانده بچنگال باز آز گرفتار
 درغم آزت چو قیر سر شده چون شیر * واندل چون قازه شیر نوشده چون قار
 آز ترا گل نماید ای پسر از دور * لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
 از تو گر او را امین کنی بستاند * او نه بسیار چیز عمر تو بسیار
 بار و بزه مر ترا بیزه کرده است * ای شده چو گانت پشت در بزه و بار
 مر خربد را بطمع کاه و جو آرد * زیرک خر بنده زیر بار بخردار
 خرز پس جو دید تو ز پس نان * اکنون در زیر بار میروی خردار
 خوار که کردت ببارگاه شه و میسر * در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
 تن که ترا خوار کرد چونکه نگویش * خوش مخور آن عدو که کرد مرا خوار
 چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو * اینست و الله بزرگ و زشت یکی عار
 گر توند انستی که فضل تو بر خر * چیسست کجا مانده نژند و شکم خوار
 فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود * عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار

- عقل و سخن مر ترا بکار کی آید * چون تو همی مست کرده دل مشیار
 کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر * کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
 عمر ترا چون بמוש خویش جهان خورن * خواهی تو عمر باش و خواهی عمار
 کردی تدبیر تو و لیک همه بد * گفتی لیکن سرون و یاقه و بیکار
 چونکه خرد را دلیل خویش نکردی * بر نرسیدی ز گشت گزیده دوار
 هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت * کار عظیمست چیست عاقبت کار
 من چه بکارم خدای را که بدایست * کردین چندین هزار کار و پیماندار
 گوش نبودم بکار بیبده کی کرد * بیهنگامی ناید از مهیمن قهار
 اکنون تدبیر چیست نام نیاید * بد چه برون بایدم همیشه ازین دار
 عقل ز بهر تفکر است در این باب * بر تن و بر جانست ای پسر سر و سالار
 عقل تو ایدرز ز بهر طاعت و علمست * پس تو چرایی بد و مذافق و طرار
 چون بزمستان بافتاب بخسبی * پس چه تو ای بیخرد چه آن خربیکار
 نیست خبر سرت را هنوز کزین باش * چون نسپرد است پای تو خر با بار
 چرخ همی بزندت بگشت زمان پای * روزی ازینجا برون کشدت چو گفتار
 لذت چو تار است جانت پود و تو جامه * جامه نماند چو پود دور شد از تار
 چندین در معصیت مد و بچپ و راست * چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
 یان نیاید ز طاعت و نه ز توبه * اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار
 راست که افتدای ز خواب و زخور ماند * آنکه زاری کنی و خواهش زنهار
 بی گزهی ذات کار پیش نیاید * و آنکه کت تب گلو گرفت گنهگار
 چو نت بخوانند باز عاریتتی جان * از دلت آنکه دهی بمعصیت اقرار
 توبه سکالی که نیز باز نگردی * سوی بلا گوت عاقبت دهد این بار
 و آنکه چون به شدی ز منظر توبه * باز در افتی بجاه جهل نگونسار
 عذر طرازی که میر توبه ام اشکست * نیست دروغ تو خدای خریدار
 راست نگردن دروغ و مکر بچاره * معصیتت را بدین دروغ میا چار

- میرکرت یک قده شراب فرو پخت * چونکه تو از دین برون شدی زمین و بار
 میر چگونی که بر تو بر در مسجد * ای شده گمراه بدبختست بمسما
 چون که بدان یک قده که داد ترا سیر * با گونه دین و نه قول مانده نه کودار
 بل که ترا دل بسوی عصیان مانده است * چون سوی طباخ چشم مردم نا هار
 نیکبندی تو خود کنون چه حدیث است * کز حشم روز تافقی بشب تار
 ای بشب تار تازیان بچپ و راست * بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
 روزی پید ش آیدت باخو کان روز * دست نگیرد تو نه میور و نه پندار
 گو تو نگهدار دین و طاعتی امروز * ایزد باشد ترا بحشو نگهدار
 امروز آزار کس مجوی که فردا * هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
 آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم * پیش من از قول و فعل خویش چندان مآر
 جان مرا گر سوی تو جانت عزیز است * سوی من ای هوشیار خوار مهندار
 چون ندھی داد خویش داد نخواهی * نیست جز این چیز اصل و مایه بیکار
 داد تو داد است کودگار تو نیز * داد بطاعت بدان باید ناچار
 در ندھی داد کودگار بطاعت * بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمگار
 هدیه نیابی ز کس توجز که زحمت * حکمت چون در و پند ساخته بمعیار

و مدد ایضاً

- یکی خانه کردند بس خوب و دلبر * در و هیچ نو خانه بی حد و بی مر
 بخانه مهین در نشانند جفتان * بیکجا دو خواهرزن و دو بوانر
 دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده * نهفته زنان زیر شویان خون در
 نه کمتر شوند این چهار و نه افزون * نه هرگز بدانند به را ز بدتر

- و لیکن کم و بیش و خوبی و زشتی * بفورزند شان دان یزدان داور
 سه فرزند دارند پیدا و پنهان * از ایشان دو پیدا و دیگر مستور
 نیاید برون آن مستور بصدرا * نهشته نهفته است بر سان دختر
 و زین هر یکی هفت فرزند دیگر * بزان است نه هیچ بیش و نه کمتر
 زهر هفتی از جمله این سه هفت آن * یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر
 و زین بیست و یکتن یکی پادشا شد * دگر جمله گشتند او را مسخر
 همیگوید آن پادشا هر چه خواهد * همه دیگران مانده خاموش و مضطر
 بخانه مهین در همیشه است پوران * پس یک دگر دو مخالف کبوتر
 نگیزند هفت و نوازند یکجا * نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
 بخانه کهین در نیایند هرگز * که خانه مهین است شان جای درخور
 بسا خانها کان پدرواز ایشان * شد آباد و بس نیز شد زیر و ازیر
 کبوتر که دید است کز گردش او * جهانرا گهی خیر زاید گهی شر
 ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر * نه این دو کبوتر بیاید بدیگر
 نیاید مگر زان سه مهمان چهارم * و گر چه پدر شان یکی بود و مادر
 سه مهمان نه یکسان چو هر یک مخالف * دگر شان جوای خوابست یا خور
 از ایشان یکی کینه دار است و بد خو * مگر خیر بی شو یا نفع بی ضر
 سیوم شان بدو مه که هرگز نجوید * بر اندازه خویش هر یک یکی در
 سه مهمان بیکخانه در باز کرده * کزین در در آیند کابین راه بهتر
 همی هر یکی گوید آن دیگرانرا * مو آن دیگرانرا سر آرد بچند
 اگر زین سه ان کار شریفست و والا * هم امروز ایذا و هم روز محشر
 خداوند آنخانه آزاد گردد * خداوند آنخانه ماند در آنر
 و گر این یکی را فویزند آن دو * چنانند که فردا نباشند همبر
 بدو نیک چون نیست امروز یکسان * بجان تو است این سه تن نیک بنگر
 شناسی تو خانه کهین و مهین را *

- کبوتر ترا بر سر است ایستاده * که از زیر پرش نیاری برون سر
نگران چو تخمست امروز کاری * همان بایدت خورد فردا از آن بر
درختی شگفت است مردم که بارش * گهی نیش و زهواست و گه نوش و شکر
یکی برگ او سپهرم و شاخ بسند * یکی برگ او کژدم و شاخ نهشت
خوی نیک مبرم خوی بد چو کژدم * تو بر دار از آن نوش و از نیش بگذر
بدی و بهی نیش و نوش است مبر * تو کژدم بینداز و بر دار شکر
دوم دست مردم توانا و دانا * جز این هر دو بینی بمرمش مشمر
تواناست بر دانش خویش دانا * نه دانا ست آن کو تواناست بر زر
هزاران توان یاقت خنجر بدانش * یکی عام نتوان گرفتن به خنجر
به چیزی دگر نیست داننده دانا * ستمگار زی او یکی اند ، داور
جهان آینه است و در هر چه بینی * خیال است ناپایدار و مزور
جوانیش پیروی شمر زنده مرده * شرابش سواب و منور مغبر
بیندیش تا چیست مردم که او را * سوی خویش خواند ایزد داد گستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت * تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل و رز و همه مکرمت کن * همه مال بخش و همه محمدهت خر
سرور تو در دار دنیا درختی * که در دار عقبی ثوابت بود بر

و منه ایضاً

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت اینچرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
چون بهره خرد یافتی از دانش مضمو

تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا
 یکچند بجان از نعم دانش بر خور
 بی سون بود هر چه خورد مردم در خواب
 بیدار شناسد موزه از منفعت و ضرر
 خفته چه خبر دارن از چرخ و کواکب
 ما را ز چه رنداست بوی گوی مغبر
 این خاک سیاه بیند . آن دایره سبز
 گه قیوه . گه روشن و گه خشک و گهی تر
 نعمت همه آن داند کز خاک بر آید
 با خاک همان خاک نکو آید و در خور
 با صورت نیکو که بیامیزد با او
 با جبهه سقلاطون با شعر مطیور
 از تشنگی و گرسنگی دارن راحت
 سیری شمرن خیر و همه گرسنگی شر
 بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهلسال
 بنگر که زیارانت نمانند کس ای در
 از خواب و خور انباز تو گشته است بهایم
 آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
 چیزیکه ستورانت بدان با تو شریکند
 منت نه نهاد بر تو بدان ایزد داور
 نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
 نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
 که ملک بدست آری و نعمت بشنایم
 مرد خورد آنکه جدا داندت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
 چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
 امروز چه فرقت ازین ملک بدان ملک
 این موده و آن موده و اصلاک مبتدر
 گذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
 نا آمده اندوه و گذشت است برابری
 اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
 و آنعزم براهیم که بود زاپس سر سر
 گر کردی این عزم کسی را ز فکر
 نفرین کندی هر کس بر آذر بت گر
 گر مست نه منشین با مستان یکجای
 اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
 انجام تو ایزد بقران کرد وصیت
 بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
 فرزندی تو امروز بود جاهل و عاصی
 فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
 یا گورت پدر گیر بود مادر ترسا
 خوشنودی ایشان بجز آتش که دهد بر
 دانی که خداوند نفرمود بجز حق
 حق کوش و حق اندیش حق آغاز و حق آدر
 قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن
 تا راه شناسی و کشاده شودت در
 در راه نیایی نه عجب دارم ایوان
 من چون تو بسی بودم گمراه و مخیر

بگذشت ز هجرت پس سی صد نو و چار
 بنهاد مرا مادر بر مرکز اغیار
 بالید پی دانش مانند نباتی
 کز خاک سیه زاید از آب مقطر
 از حال نباتی برسیدم بستوری
 یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
 در حال چهارم اثر مرمی آمد
 چون ناطقه ره یافت درین جسم مکرر
 پیموده شد از گزید بر من چهل و دو
 جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
 رسم فلک و گردش ایام موالید
 از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
 چون یافتم از هر کس بهترین خود را
 گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
 چون باز ز مرغیان و چو اشتر ز بهایم
 چون نخل ز اشجار و چو کعبه ز بناها
 چون دل ز تن مرم و خورشید ز اختر
 ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
 پوسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
 چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
 در عجزا به پیچیدند این کور شد آن کور
 گر زانکه بخواندیم همی آیت بیعت
 کایزد بقران گفت که بد دست من از بر

آنقوم که در زیر شجر بیعت کردند
 چون جعفر و مقداد و چه سلمان و چه بونر
 گفتم که کنون آنشجر و دست چگونه است
 آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
 گفتند که در اینجا نه شجر ماند و نه اندست
 کاندست پوراگنده شد آنجمع متبر
 آنها همه یاران رسولند و بهشتی
 مخصوص بدان بیعت در خلق مخیر
 چونست که امروز نماند است از آنقوم
 جز حق نبود قول جهانداور اکبر
 ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
 با همچو مقدم نبود داو مؤخر
 ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت
 محروم چوئاییم ز پیغمبر و مضر
 رژیم چو گل زرد شد از درد جهالت
 زین سرور بناوقت بخمید چو چنبر
 ز اندیشه که خاکست و نباست و ستور است
 بر مودم در عالم این است محصر
 امروز که مخصوص اند این جان و تن من
 هم نسخه دهوم من و هم دهر مکر
 دانا بمثل مشک و ز او دانش چون بوی
 ما هم بمثل کان و در او دانش چون زر
 چون بوی و زر از دانش و ز مشک از ان پس
 خیزم خبری پرسم از آن درج مخیر

بر خاستم از جای سفر پیش گرفتم
 نر خانم یمن آمد و نر گلشن و منظر
 از پارسی و تازی و ز هندی و ز ترک
 و ز سندی و رومی و ز عبری همه یکسو
 و ز فلسفی و مانوی و صابی و ده‌ری
 در خواستم این حاجت و پرسیدم بیدم
 از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
 و ز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
 جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر
 پرسنده همی رفتم از آن شهر بدان شهر
 گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست
 زیرا که بشمشیر شد اسلام مقدر
 گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانبین
 واجب نشود تا نشود عقل مخیر
 تقلید نپذیرفتم و حجت نذرفتیم
 زیرا که نشد حق بتقلید مشهور
 این چو بخواند که کشاید در رحمت
 دشواری آسان شود و صعب میسر
 روزی بوسیدم بدر شهری کان را
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
 شهریکه همه باغ پر از میوه پر از گل
 دیوار مزین همه و خاک مشجر
 صحرایش منقش همه مانند دیبا
 آبش غسل صافی مانند کوتر

شه‌ریکه در او نیست جز از فضل منازل
 باغیکه در او نیست جز از عقل منور
 شه‌ریکه در او دیبا پوشند حکیمان
 نه بافته ماده و نه بافته نر
 شه‌ریکه من آنجا برسیدم خردم گفت
 آنجا بطلب حاجت از این منزل مگذر
 رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
 گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر
 دریای محیط است درین خاک معانی
 هم در گران‌مایه و هم آب مطهر
 این چرخ برین است پر از اختر عالی
 لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
 رضوانش گمان بودم چون این بشنیدم
 از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
 گفتم که مرا نفس ضعیف است و نرند است
 مانگر بدستی تن و این گونه اصف
 دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
 وز در نیندیشم و نینوشم منکر
 گفتا مبر اندوه من اینجای طیبم
 در من بکن آن علت مشروح و منسوخ
 از اول و آخرش پرسیدم و آنگاه
 از علت تدبیر که هست اصل مدبر
 از جنس پرسیدم و از صنعت و صورت
 وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر

کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم
 چون شاید تقدیم یکی بودی دیگر
 از حال رسولان وز سخاوت مخالف
 وز علت تحویم دم و خم و مخمور
 آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
 وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
 از حال زکوة درم و زر مدور
 وز خمس پی عشر چنوبی که دهند آن
 این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
 وز علت میثاوت و تفاوت که دروست
 چون بود برادر یکی و نیمی خواهر
 وز قسمت از زاق بپرسیدم و گفتم
 چونست غمی زاهد و بی زنج ستمگر
 یک زاهد زنجور و دگر زاهد بی زنج
 یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
 ایزد نکند جز که همه داد و لیکن
 خرسند نگرند خون از دیدهٔ اعور
 من روزهمی بینم گوئی که شبست این
 حجت ز تو خواهم که بر آمیختی خنجر
 کوئی بغلان جای یکی سنگ شریف است
 هر کس که زیارت کندش هستت مخیر
 آذر لقبم خواند مرا دیو بسنگی
 امروز مرا بس بحقیقت توئی آذر

دانا که بگفتمش من اینست نیز ز
 صد رحمت امروز باین دست و بان در
 گفتا بدهم داری با حجت و برهان
 لیکن بندهم مهری محکم بلبت بر
 چون علت زایل شد و بکشاد زبانه
 مانند معصفر شد رخسار مرعفر
 از خاک مرا بو فلک آورد چو یاقوت
 چون خاک بدم هستم امروز معذبر
 دستم بکف دست نبی داد بیبعت
 زیر شجر عالی پر سایه و مشهور
 دریا بشنیدی که برون آید از آتش
 رویه بشنیدی که شود همچو غضفر
 خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
 کز دست طبایع نشود نیز معذبر
 یاقوت مذم اینک و خورشید من آنکس
 کز نور وی این عالم تاری شود انور
 از رشک هدی نام نگویمش درین شعر
 گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
 استاد طبیب است مؤید ز خداوند
 بل کز حکم و علم مثال اوست مصور
 ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان
 این حکمت را سر تو بر بست مسطر
 ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو
 ای علم زده بر در فضل تو معسکر

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
 ای فایدهٔ مردمی و مفسر مفسر
 در پیش تو استاده برون خانهٔ پشمین
 این کالبه لاغر با گونهٔ اصفرو
 حقا که بجز دست تو بر لب نذہام
 چون بر حجر الاسودہ بر خاک پیمبر
 شش سال چو بودم بر مسمول مبارک
 شش سال نشستم بدر کعبهٔ مجاور
 هر جا که بوم تا بزیم من گه و بیکاه
 بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
 تا عر عر از باد نوانست همی باد
 خضرت بتو آراسته چون باغ بعور

و منہ قدس سوسہ

بند بدانست من ای پور پار * چون بگزیدی تو بران نور نار
 غرهٔ مشو گرچه نیاید همی * بیتو نه بهرام نه شاپور بار
 خانهٔ معموری مار است جہل * مار درینخانهٔ معمور مار
 زایزد مذکور بعقلی مکن * جز که بعقل ایسرهٔ مذکور کار
 جان تو تار است و تنت پود و کرد * ایزد در پود تو مستور تار
 دیو سیا هست تنت خویشتن * از بد این دیو سیاه دور دار
 پیرهن عصیان بند از اگر * آیدت از بلعم باعور عار
 خمرم مخور پورا کان دود خمور * تار شود در سر مخمور تار
 پیر پدر ما و تو خواهد شدن * باز نیاید بتو ای پور پار

و سنه رحمة الله

ای کهن کشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
 روز ناز تو گذشته است بدو تیز مناز
 ناز دنیا گذرنده است تو گر بهی
 سزد از هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
 گر بدان ناز تو باز نیاز است امروز
 آن تو را تخم نیاز ابدی بود نه ناز
 از آن ناز گذشته بگرفتست تو
 بند آن ناز تو چیست مگر مایه آرز
 کار دنیای فریبده همه فاختن است
 پس دنیای فریبده تازنده متاز
 چون خبر گشت بنا گوش به سیسندر تو
 چند قازی پس این پیره زن زشت چغاز
 عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد
 قیوت انداخته شد نیز کمانرا منداز
 گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی
 تا چو چوگانمت بگرد این فلک چوگان باز
 باز گره از بد و بر نیک فراز آر سورت
 بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آرز
 باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع
 کز فرازی سوی پسته بطمع آمده باز

جفت خیر است خرد زو ستم و شر تو مخواه
 خیز سر آب روان را چکنی سر بفراز
 خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
 باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
 خرد است آنکه ترا بنده شد ستند بدو
 بزمین شیر و پلنگ و بهوا با شه و باز
 خرد آنست که چون هدیه فرستاد بدو
 زو خداوند جهان با تو سخن گفت بواز
 چون ببازار جهان خواست فرستاد همت
 سر ترا زو خرد و علم عطا بود و حجاز
 بر سر دیو ترا عقل پسندده است رقیب
 برة خیر ترا علم پسندده است نه باز
 گود بازار بگرد اینک و احوال ببین
 چو تو خود میزگویی من نکم قصه دراز
 آب جوئی و سقا را چو سغال است دهان
 جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
 علما را که همی علم فروشند ببین
 پر و بالش چو عقاب و بحریمی چو گراز
 هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع
 دهن علم فواز و دهن رشوت بزاز
 گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
 ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
 بشنو پند بدین اندر و بر حق تو بایست
 خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگر از

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفرمان
 راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
 خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
 چند که منبر و مذهب بدیشان پرواز
 سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین
 خرد عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
 داد گسسته شده گون کند دامن حور
 بار شیطان بزمین آید باز از پرواز
 علم کاتب از عمل بود جدا کردش دیو
 باز کردند سرانجام و بباشد انداز
 روی جان سوی امام حق باید کردن
 گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
 سخن حکمتی ای حجت زر خرد است
 باآتش فکرت جز زر خرد را مگرداز

و منه ایضاً قدس سوره

خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس
 نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس
 در اصول دین چه عاقل را نظر باشد دلیل
 ز انبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
 گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید
 هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس

در بتعلیم نبی حاجت نباشد [در اصول
 مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
 حاجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست
 هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
 نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
 بر سر کرسی تو چندین عبارت چیست پس
 چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
 شفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
 گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر
 خود نگویی تا امرات با رسالت چیست پس
 چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را
 مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس
 گر برای خود کنی و گر بر آری توقیاس
 رای گر نیکست در بی استخالت چیست پس
 پس در رای خودی با خلق گوئی ضامنم
 گر صبا بودین نشان باشد خیانت چیست پس
 گردیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق
 آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
 چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار
 رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
 مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل
 باز گوی آخر که بدین را علامت چیست پس
 هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است
 این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس

اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی
 کافر آنرا کشتن از بهر شهادت چیست پس
 گوئی از یزدان بتوسم گر نمیگوئی دروغ
 ملحدی را بر رسول حق رسالت چیست پس
 هر که حجت خواهدت گوئی جوابت نیز تبع
 حجت از تیغست پس درس و مقالات چیست پس

و سن افکاره القدسیه

ای خداوند این کی بود خواس * بر تو از بنده صد هزار سپاس
 که بآل رسول خویش مرا * برهاندی ازین رمهٔ نسناس
 تا متابِع بوم رسول ترا * نروم با مراد خویش و قیاس
 هم مقصر بوم اگر شب و روز * بسیاست بر آورم انفس
 شکر و حمد تو زبان قلمست * بندهگانرا و روز و شب قرطاس
 نامها پیش تو همی آید * هم ز بیدار دل هم از بوناس
 هیچ کاری ازین دو نامه بوان * نکند کافر و خدای شناس
 آتش دوزخست ناقد خلق * از شناسد زمیم پاک نحاس
 داد من بی گمان بحق بدهی * روز حشر از نبیرهٔ عباس
 وز گروهی که با رسول و کتاب * فتنه گشتند بر یکی فرناس
 این ستوران گروه در گردن * رسن جهل و سلسلهٔ رسواس
 من چه کردم اگر بدان جاهل * نفرستان وحی رب الناس
 با نبوت چه کار بود او را * چون نرفت از پس رسن کرباس
 لا جرم امتش ببرکت از * گرفتستند پای خویش بقاس

- دو مخالف بخواند امت را * چون دو صیاد صید را سوی داس
 بده گشتند یکسر این ضعفها * وان دو صیاد هر یکی نخاس
 بخراسی کشید هر یک شان * که سزاوار تر ز خر بخواس
 هر چه گان گفت لایحوز چنین * آن دگر گفت عندها لا باس
 ایند مسکو حرام کرد چو خوک * و آنست گفتا بجوش و پرو کن طاس
 دو مخالف امام گشتستند * چون سپیده سیاه و خز و پلاس
 نشد از ما بدین رسن یکتا * هر که بشناخت پای خویش از اس
 لیکن اندر دل خسان آسان * چون بخش مار در خزن خناس
 از ره نام هم چو یکدگوند * سوی بی عقل هر مس و هر ماس
 لیکن از راه عقل هشیاران * بشناسند فربهی ز آماس
 این خرمند هوشدار که خلق * بس باسداس در زند اخماس
 سخت بد گشت نقد با مستان * درم از کس مگر بسخت مکاس
 در اباش از مزربیکه بمکر * نام قوطاس دارد و انفاس
 قیزتر گشت جهل را بازار * سوی جهال مدرة از الماس
 نیست از نوع مردم آنکه امروز * شخص و انواع داند و اجناس
 خرد و جهل کی شوند عدیل * بزر را نیست آشنا روس
 میشدابد چو سیل سوی نشیب * خلق سوی نشاط و لهر و لباس
 من همانا که نیستم سوره مرد * چون نیم مرد رود و مجلس و کس
 با اساس تنم بجای بود * نروم جز که بر طریق اساس
 پاس دارم ز دیو و لشکر او * بسپاس خدای بر تن پاس
 نبوم ناسپاس از و که ستور * سوی فرزانه بهتر از نسناس

و منه ايضاً قدس الله سره

- ای متحیر شده در کار خویش * راست بنه بر خط پرگار خویش
 خرد شکستی بد بوس طمع * در طلب نار مگر تار خویش
 در طلب آنچه نیاید بدست * زبر و زبر کودی کجار خویش
 خیره بدادی به پشیز جهان * در گرانمایه و دینار خویش
 پنبه او را بجه دادی بدل * ای بخورد غالیه و قار خویش
 مار تو و یار تو است این تن * زنجۀ از مار خود و یار خویش
 مار فسان گوچه فسونگر بود * زنجۀ شود روزی از مار خویش
 و اکنون کفتاد خرت مرده وار * چون نهدی بر خر خود بار خویش
 بد بتن خویش چو خود کرده * بایدت خوردن ز کشتار خویش
 پای تو اثار تو خسته است و نیست * پای تو درن جز از خار خویش
 راه غلط کورستی باز گرد * سوی بنه بر پی و آثار خویش
 پیش خداوند خرد باز گو * راست همه قصه و اخبار خویش
 و آنچه گوید بپذیر و مباح * عاشق بر بیده گفتار خویش
 دیو هوا سوی هلاکت کشید * دیو هوا را مده افسار خویش
 راه ندانی چه روی پیش ما * بر طمع تیزی بازار خویش
 گازی از بهر چه دعوی کنی * چونکه نشوئی خود دستار خویش
 بام کسانرا چه عمارت کنی * چونکه نبندی خود دیوار خویش
 چون ندهی پند تن خویش را * ای متحیر شده در کار خویش
 بار چو بیمار تو بی خود بخود * عرضه مکن بر دگران بار خویش
 عار همی‌داری از آموختن * شرم همی‌نایدت از عار خویش
 رز هوس خویش همی بر چمی * بیده در خور مقدار خویش

- نیست ترا تار مگو عنکبوت * کاوز تن خویش شده تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید * تا نشود جانک گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو * چون که نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بدن خویش در * باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش * خفته مکن دیده بی‌دار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه * زین تن منحوس نگویمار خویش
دین و خود باید سالار تو * تا کف یارت سالار خویش
یار تو باید که بخورد ترا * هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من * گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار * خلق نداردت بزینهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو * زین تن بد خوی سبکبار خویش
پیش خود مندم شدم داد هواه * از تن خوشخوار گنهار خویش
یکیک بروی بشمردم همه * عیب تن خویش باقرار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی * خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج * هر چه کنی راست بمعیار خویش
بنگو و با کس مکن آن تا سزا * آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه از و نیک نیاید مکن * دارد خود باش بمنقاد خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر * بر خون خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانکه * رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی * خود بدگر کس مده اسوار خویش
خوار کف صحبت نادان ترا * همچو فرمایه تن خوار خویش
خواری از بس بود آنکت کند * رنجه بزازیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ریت تا مگر * سیر کند معده ناهار خویش
راه مده جز که خود مندار * جز بضرورت سری دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد * یار ترا بس دل مشیار خویش
 مرد خردمند ترا خیره کرد * ریب نگویند بخوار خویش
 چون دلم انبار سخن شد بس است * فکرت من خازن انبار خویش
 در همی نظم کنم لا جرم * بی عدد و مر باشعار خویش

و سن تحقیقاته

گر دگرگون بود حالت پار سال * چونکه دگر گشت باز امسال حال
 تیر بودی چون شد سستی چون کمان * پدر بودی چون شد سستی چون هلال
 ای نشانده دست روز و سال و ماه * بر کند روزیست دست ماه و سال
 پر صقالت بود روی از گشت چرخ * گشت روی پر صقالت چون زغال
 گر عیالت بود دی فرزندی وزن * بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
 با جمال اکنون کجا جوید ترا * کز تو می هر روز بگویند جمال
 کوز تو بگویند آنکت می بجست * زاهد است او زینهار از وی منال
 زانکه چون دیگر شد سستی سر بسر * پس حرامی محض اگر بودی حلال
 ای بسی مالیده مرد ترا بفهر * پیشست آید روزگار مرد مال
 روزگار آنجات میخواند که نیست * سون مند آنجا عیال و ملک و مال
 مال و ملک از زهد و از طاعت گزین * علم عم باید ترا پرهیز خال
 فعل نیکو را لباس جانست کن * شاید از بر تن نپوشی جز جوال
 روی نیکو زشت باشد هر گه یک * زشت باشد روی نیکو را فعال
 جز کز اصل نیک آید فعل نیک * بار بد باشد چو بد باشد نهال
 در تن نا خوب فعل نیک را * جمع کن چون انگبین اندر سفال
 دیوت از طاعت بری کرده چنانکه * چون بزر بندی کمر گوده دوال

- نیک نام از صحبت نیکان شوی * همچو از پیغامبر تازی بلال
 چون سوی خورشید دارد روی خویش * ماه تا بنده شود خوش خوش مال
 مرگ را نهکی سکال یار تو * چون مر او را نه بوی نیکو سکل
 کز طمع داری مدیح از من همی * از مدیح من چرائی گنگ و لال
 بی همال است از خلائق مصطفی * تا گزیدش کردگار بی همال
 راستی را پیشه کن کاندز جهان * نیست الا راستی عزم الرجال
 راستی در کار بر تو حیلستی است * راستی کن تا بنیادت احتیال
 چون فروز آمد بجائی راستی * رخصت بر بنده از آنجا افتعال
 جانور گرده همی از راستی * چون بر آمیزد طبایع باعتدال
 جز بدین اندر نیابی راستی * حصن دین را راستی شد کوتوال
 زشت بار است ای برادر بار آز * دور بنگن بار آز از پشت و پیل
 گر کمندی تابد از خام طمع * زود بنده گردن شیوان شکل
 در بکاری آزمونوا تخم آز * گر بروید بر نیارد جز محال
 اسب آزت سوی بد بختی بود * زمین بونجست میبوه و پیچدهال
 من بوین مرکب فراوان تاختم * گود عالم گه یمین و گه شمال
 زمین اسب آز ذل است ای پسر * فعل او خواری عدنان او سوال
 تا فرود آئی باخر گر چه دیر * بر در شهر نمیدی لا محال
 سری شهر بی نیازی ره بپرس * چند گردی کور وار اندر ضلال
 گرد دنیا چند گردی چون ستور * در کن زمین بد تنور از چنگ مال
 گر همی عز و جلالت بایست * چون نگردی گرد دین ذوالجلال
 عمر فانی را درین در کار بند * تا بیایي عمر و ملک بی زوال
 یافتستی روزگار امروز کن * خرویشتن را نیکروز نیک فال
 آنجهان را این جهان چون آینه است * نیک بندیش اندرین نیکو مثال
 گرد دنیا در نه بینی راه دین * در ره دانش نیلفنجهی کمال

- بی گمان شوزانکه ناید حاصلی * زین سراى پو غیالت جز وبال
 علم را از جایگاه او بجزوی * سر بتاب از زید و عمرو و قیل و قال
 قال اول جز پیمبر کس نگفت * و آن گهی زی آل او آمد مقال
 جز که زهرا و علی و اولاد شان * مر رسول مصطفی را کیست آل
 قابونم من بهیدر متصل * علم حق با من نمیدجست اتصال
 همچو این قاریک رویان روی من * تیره بود و تار فام و بی مقال
 چون بمن بر تافت نور علم او * روی دین را خالم اکنون خوب خال
 شعر من بر علم من بوهان بس است * جان فزای و پاک چون آب زلال

و منه رحمة الله

- ای بسز بده خیره عمر طویل * همه بر قال و قیل گفتن قیل
 خبر آری که این روایت کرد * جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
 که پسر بود دو مر آدم را * مه قابیل و کهنش هابیل
 مر کهن را خدای ما بگزید * تا بکشتش بدین حسد قابیل
 اندرین قصه نفع و فایده چیست * بنمای آن و بفکن این تطویل
 که مراد تو زین سخن قصه است * نیست این قصه نغز و خوش و ذبیل
 چون بخوانی حدیث وعد و رباب * یا حدیث ثبیته و آن جمیل
 کار این خوشتر است و دیده * خشم یکسو فکن بیار دلیل
 و ندانی تو یار قابیلی * مانده جاوید در عذاب و بیل
 نیست آگهی که بر مثل است * ای خرد مند سر بسز قذریل
 کعبه را می که خواست کرد خراب * سورة الفیل را بده تفصیل
 گوندانی که این مثل بر کیست * بروی بر طریق ملعون پیل

- نیست قذیل سری عقل مگر * آب در زیر کاه بی قاریل
 اندر افتی بچاه نا دانی * چون نیابی بسوی علم دلیل
 هیچ مردم مگر بنا دانی * بر سر خویش که زنده سچیل
 هیچ کس دیده که گفت منم * عدوی جبرئیل و میکائیل
 ن بعلم و عمل فریخته کن * نام چه صالح و چه اسمعیل
 تره و سرکه هست نانت نیست * قامتت کوه است و جامه طویل
 آب و قندیل هست با تو و لپک * روغنک هیچ نیست در قندیل
 لاجرم چونت مرد پیش آید * رو ببادت جست میل بمیل
 از تو زائل نگشت علت جهل * چون طبیبیت کرد عزرائیل
 با سبکسار کس مکن صحبت * تا نمائی حقیق و خوار و ذلیل
 زاشتر و محملمت فزون افتی * ای پسر چون سبک بونت عدیل
 ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست * چند جوئی رضای میو جلیل
 بنگوئی جهود و توسا را * توچه داری برین دو تن تفصیل
 بس ندانی که فضل فرقان چیست * بس چه فرقان ترا و چه انجیل
 ای غنوده درین رباط کهن * اینک آمد فراز وقت رحیل
 سیل مرگ از فراز قصد تو کرد * خیز بو خیز ازین مهول مسیل
 کرده هیچ توشه ره را * نیک بنگر یکی برای اصیل
 بنگر هول روز را که کده * هول او کوه را کثیب مهیل
 بد بدل شد به نیکت از بکنی * مر گزیده خدای را تبدیل
 از جهان علم و دین بری آن جا * حکمت و پند مانده از تو بدیل
 شعر حکمت بدیل حجت دار * پر ز معنی خوب و لفظ جزیل
-

و من اشعاره رحمه الله

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
 مگر ز خالق و دانا خلق عز و جل
 حرام را چو ندانسته‌امی همی ز حلال
 چو سو قاصت من در حویز بود و حلال
 بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان
 چو خوش لجام یکی اسب نیز رو بمثل
 دران بسوی من از هر سوئی حلال و حرام
 چو سیل قیوه و پر خس به پستی از سرزل
 من فریفته گشته بجهل تکیه زده
 بقول جعفر وزید و نذای خیل و خول
 فگنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
 بعمر کوفه و دور و دراز کرده امیل
 مرا خبر نه از آنکه این جهان مزد فریب
 بدست راست شکر دارد و بچپ حفظ
 مدار دست گزافه به پیش این سفله
 که دست باز نیایی مگر شکسته و شل
 ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان
 تو بر نه او را ای پور مردوار به قل
 محل و جاه چه جوئی بجا کوی ز امیر
 چگونه باشد با چاکریب جاه و محل

بدست جان تو خود کنهٔ بدست طمع
 و گر طمع نبود خون توئی امیر اجل
 روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی
 اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل
 و گر اجل با امیر اجل بتیز رسد
 چرا کنی تو بغا دست پیش او ایغل
 چرا که باز نگیری بطاعت خالق
 بهر دو قول و عمل تا کزندت عفو زل
 بقویه تازه شود طاعت گذشته چنانکه
 طری و تازه شود قیوه روی باغ بطل
 حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو
 * برین سه کار بری گوی روز حشر بحل
 چو گور دشت بسی رفتهٔ نشیب و فراز
 چو عذلیب بسی گفتهٔ سرود و غزل
 چو روزگار بدل کون تیر تو بکمال
 چرا کنون نکنی تو بدل بزهد غزل
 هزار شکر خداوند را که خوسند است
 دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقبل
 اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن
 مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
 شرف همی بحمل یابد آفتاب از چند
 نیافتست خطر جز که ز آفتاب حمل
 بزهد و طاعت یابد عمارت و زهد
 دل معطل مانده شده خراب و ظلل

سبک بسوی در طاعت خدای در آبی
 اگر چه از بزه بر تو گران شده است ثقل
 اگر چه غرقه از فضل او نمید مباح
 بعلم کوش و زین غرق جهل بیرون جل
 بسوخته بر سرکه نمک مکن که ترا
 گلاب شاید و کافور سازد و سندان
 بکن چنانکه در ذیباب عامیان گویند
 چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
 سوار چون تو نباشد بزین مرد کلیم
 اگر تو این خر لنگت برون بری زوحل
 ازین زبودی و دادی بران بزرق و فسوس
 از ان بر این زدی و زین بران بزرق و دغل
 ترا جوانی و جلدی گلیم و سندان بود
 کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندان
 همه شدند رفیقان ترا ببااید شد
 بکاهلی نگذارندت ایدر و نه کسل
 ره درازت پیش است سهمگین که در او
 طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
 دروغ مکر حیل بر ره تو خار و خس است
 چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
 بواسستی رو پورا و راستی فرمائی
 کزین دو گشت محمده پیمبر مرسل
 نخست منزلت از دین راستی راست
 دین خلاف نکرد است خلق از اهل ملل

اگر بدین حق اندر برآستی بر روی
 سرت ز تیوه و حل بر شود بچرخ زحل
 چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی
 اگر چو گار نه مانده از خرد مهمـل
 میاه شد شب دنیا و کاروان گشتست
 نگو کف استر جاهل نداشت بر حـل
 یکیت مشعله باید یکی دلیل براه
 دلیل خویش نبی گیر وز خرد مشعل
 ز جهل بر وحلی گو بعلم دین نوی
 خدای عز و جل دست گیردت ز حل
 بکوش در سخن حاجت ای پسر عسلست
 جز از سخن نخورد کس براه گوش عسل

فی الذميمة و العبرة

کسستم ز دنیای جافی امل * ترا باد بند و کشای و عمل
 غزال و غزل هر دو آن مر ترا * نجویم غزال و نگویم غزل
 مرا ای پسر عمر کوتاه کن * فراخی امید و درازی امل
 زمانی بکودار مست اشقوی * مرا بسف و بسپرد زیر سبل
 بسی دیدم اعزاز اجالها * ز خواجه جلیل و امیر اجل
 ولیکن ندارن مرا هیچ سود * امیر اجل چون بیابده اجل
 اگر عاریت باز خواهد ز ما * زمانه نه جنگ آید و نه جدل
 چنانکه آمدی رفت باید همنی * بقصدیر ایزد تعالی و جل

- تهي رفت خواهي چنانکه آمدني * بماند همي مال و ملک و ثقل
 مرومفلس آنجا که معلوم تست * که مر مفلسان را نباشد محل
 چو درزی پي کار بيرون شود * یکی نان بگيرد بزير بغل
 تو بيقوشه خواهي همي بر شدن * ازین تيره مرکز بچرخ زحل
 پشيزي که امروز بدهي ز دل * درميت بدهند فردا بدل
 وليکن کسي کا و بداد است دوغ * چرا دارد اميد شير دغل
 ببغداد رفتی بده نيم سود * برپدي بسی بر و بحر و جبل
 خدايت یکی را بده وعده کرد * بده گر نداری بدل در خلل
 جهان جاي الفنج و غله توهست * چو بی کار باشي درین مشغول
 جهان را بسايه درختي زنده * حکيمان هشير و دانا مثل
 بپرهيز ازین سايدان فلک * بسی داند اين سايه مکر و حيل
 گهی دستها بايد و گاه پاي * بيكدست ويکپاي لنگست و شل
 بدست زمانه کند آسمان * همي ساخته قصرها را تلل
 یکی قطره باشد از آغاز سيل * یکی بوگ باشد از اول وقل
 حديث هبل سوي دانا نبود * شگفتي تو از کار حرب جمل
 وزين قوم گرفتگي مانده اند * هنوز اندر آن زشت و تيره و حل
 چگونه برن حمله بر شير ميش * کسی اين ندیده است از اهل ملل
 تو اي بيدخون گر نه ديوانه * مر آن ميش را چون شدستي حمل
 بخونا به شونی همي کار خويش * سزاي تو جاهل بد آن مغتسل
 تو اعلت جهل کالفته کرد * کزين معتبر نيست چيز از علل
 نه بيذني که عرضه کده علتت * همي جان مسکينف را بر و حل

و منه علیه الرحمة

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
 بشنو سوال خویش و جوابی بده صواب
 بنگر بچشم دل که در چشم سوت مگرز
 دیده است چشمه که درو نیست هیچ آب
 چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود
 این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
 گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
 دام نشانی و بمثل همچو آفتاب

بر گزیدن دین بددیا

- * آنکه بنا کرد جهان ز آن چه خواست
- * گزیدل اندیشه کنی زین رواست
- * گشتن گردون و در روز و شب
- * گاه کم و گاه فزون گاه راست
- * آب رونده بنشیب از فراز
- * ابر شتابنده بسوی سماعت
- * مانده همیشه بگل اندر درخت
- * باز روان جانوران چپ و راست
- * در بدل اندیشه ز مردم کنی
- * مشغله شان بیحد و بی منتهاست
- * میش و بز و گاو خر و پیل و شیر
- * یکوره زین جانور اندر بلاست
- * تخم و بر و برگ همه رستنی
- * دروی ما یا خورش جسم ماست
- * هرچه خورش است آبخورش جسمتست
- * هرچه نه خورش است ترا آن رواست
- * آمو و نخچیر و گوزن و خران
- * هرچه مر او را ز گیاهان چراست

گوشه همیشه سازند از بهر تو * از اخس و خار پله کاندرا فلاست
 وز خس و وز خار به بیگانه گاه * رزغن و بینو کند و دوف و ماسه
 نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر * در که و نه مرغ که آن در هواست
 آتش بو نیک به بیگار نسی * آب به بیگار تو در آسناست
 آب بهرینا هر ما را مطیع * کار کن و بار کش بی مرامت
 آن چکنی آن نگر اکلون که خلق * هر یکی از دیگری اندر عداست
 روم یکی گوید ملک من است * و اند گری گوید چنین مرامت
 ای بسر کنج بر آورده تخت * و آن بینی کنج درون بینواست
 خاند بر بستر خز است و بز * جعفر در آرزوی بسوریاست
 این یکی آلوده تن و بی نماز * و آندگری پاک دل و پارساست
 این بد چون آمد و آن نیک چون * عیب درین کار چگونگی کزاست
 و آنکه بر اینگونه نهان این جهان * زین همه پر خاش مراد را چه غاست
 با همه کم بیش که در عالمست * عدل نگوئی که در اینجا کجاست
 مردم اگر نیکت و صوابست و خوب * کزدم بد کردن و زشت و خطاست
 چیست جواب تو بپار که این * نیست خطا بل سخن بی ریاست
 ترسم کافر از بعلم خدای * کار حکیمان و ره انبیاست
 دیدن و دانستن عدل خدای * از تو بخرق نیست زیم فاست
 گرد هوا گرد تو کاین کار نیست * کار کسی کو بهسوا مبتلاست
 قول و عمل هر دو صفتهای تست * در صفت مردم و یزدان جد است
 تا نهناسی تو خداوند را * مدح تو او را همه یکسر خطاست

ر منه ایضاً

- خرد چون بجان و تنم بنگریست * ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
 مرا گفت کاینجا غریبست جانم * بدو کن عنایت که ننگ ایدریست
 عنایت نمودن بکار غریب * سر فضل و اصل نکو محضریست
 گر آرایش هست ز بتگر بود * ننگ را میزای کاین بنگریست
 اگر دیو را با پری دیده‌ای * ز گزنی ننگ دیو و جانم پریست
 پریست ای برادر برهنه چراست * اگر دیوت اندر؛ خز ششتریست
 چه ننگ از غرض جامه دارن بدان * که مرجانم را جامه جوهریست
 بصابون دین شوی مرجانم را * بیاموز کاین بس نکو گازیست
 بداری علم درون علم دین * ز بس منفعت شکر عسگریست
 سخن به ز شکر کز مرد را * ز درد فرومایگی بهتریست
 سخن در ره دین خردمند را * سوی سعد رهبرتر از مشتریست
 گلی جز سخن دیده هرگز کسی * که بی آب و آبی نم دارا طریست
 بیاموز گفتار و کردار خوب * کت این هر دو بنیان نیک اختریست
 مراد خدای از جهان مردم است * دگر هرچه بینی همه سر سوریست
 نه بینی که بر آسمان و زمین * مر او را خداوندی و مهتریست
 بطاعت بکن شکر احسان او * که این داد نزن خرد عمریست
 بجز شکر نعمت نگیرن که شکر * عقابست و نعمت چو کبک دریست
 مکن شکر جز فضل آنرا که او * بغدوس شکر ترا مهتریست
 چنان جای الفنج و ملک بقامت * بقائی و ملکی که نا اسپهریست
 طلب کن بقارا که کون و فساد * همه زیر این گنبد چنبریست
 جهان را چونانان نکوهش مکن * که بر تو مر او را حق ماندهست

- بعقل اندر و بنگر و شکر کن * مر آنرا که منعش بدین منکر نیست
 چه چیز است ازین چرخ گردان برون * درین عاقلان را بسی داور نیست
 جهانی فراخست و خوش کاینجهان * درو کمتر از حلقه انگشتر نیست
 ترا جان درین گنبد آبگون * یکی کار کن رفتنی لشکر نیست
 بیلفنج ملک سکندر کنون * که جانم درین سد اسکندر نیست
 سخنهای حجت بحجت شمر * که قولش نه بیهوده و سر سوز نیست

و سده ایضاً رحمة الله

- ز جور لشکر خردان و مردان * تواند داد ما را هیچکس داد
 محال است این طمع هیهات هیهات * کسی دیدی که دانش داد خردان
 ز بهر آنکه تا در دامت آرد * چو مرغان مر ترا خردان خردان
 کوا خور داد گیتی مرد بیدش * از آن آید پس خردان مردان
 همی خواهی که جاویدان بمانی * درین بر باد خانه سست بنیاد
 تو تا می باد پیمائی شب و روز * درین خانه هر آمد سال هفتاد
 ازین بر باد خانه هم بآخر * بسوزن باید شدن تا چار با باد
 چگونگی کاین علوی گوهر پاک * بدین زندان و این بند از چه افتاد
 خداوند از نیامد زو گناهی * درین زندانش بند از بهر چه نهاد
 و گوبستش بجزمی پس پیمیر * درین زندان سرب او چون فرستاد
 و گو در بند مال و ملک دانش * چه خواهد دانش چون کردش آزاد
 تو زندان جهان است و تنها بند * بر این زندان و این بند آفرین باد
 بچشم سر یکی بنگر سحرگاه * بر این دولا بوی دیوار بنیاد
 تو پنداری که نسرین رگل زرد * بیارید است بر پیروزه گون لاد

- چرا گسوده بگسرد خاک ویران * صمی چنسان هزار این چرخ آبان
 سواد کردگار این ازین چینه-سخت * در این مغنی چه داری یاد از استکان
 گر البته نگهتسی گرد این در * ز تو بوجان تو جز استنک و بیدان
 و گر بارت ندانند اندرین در * بر ایشان ایز با رسمت مبناران
 و گر گفتند هرگز کس بدین در * به ها گردی به استکانی نه استکان
 تو بیچاره غلط کردی ره در * نجسک از بندگان کس جز تو فرزاد
 طمع چون کردی از گمراه دلیلی * لرزید هرگز از پولان شمشاد
 و لیکن جز امین سر یزدان * کسی این راز را بر خلق نکشاد
 به تنزیل از خبر ره جوی و تازیان * ز فرزندان از یابی و دامان
 از آن دامان کایزه هدیه دادش * دل دانا و صمصام و کف زان
 دل بخندان از و گر بد سگال * فرود یزدان دل سخندان پهلوان

* تمام شد *

DIWAN-I NASIR-I KHUSRAW

*Containing only the Portions Prescribed for the
M.A. Examination of the Calcutta University.*

EDITED BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

*late Persian Instructor to the Board of Examiners, Fellow
and Lecturer of the Calcutta University, Etc., Etc.,*



PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA

1926

[*Registered and all rights reserved*]

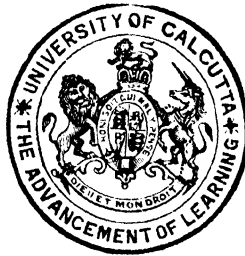
DIWAN-I NASIR-I KHUSRAW

*Containing only the Portions Prescribed for the
M.A. Examination of the Calcutta University.*

EDITED BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

*Late Persian Instructor to the Board of Examiners, Fellow
and Lecturer of the Calcutta University, Etc., Etc.,*



PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA
1926

[*Registered and all rights reserved*]

مک-دن

۸۹۱۵۵۱۲۲

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۲/۱۲/۲۲

۸۲۷۶

مرکز - دن

۱۹۱۵۰۱۲۲

محمد اسحاق مستبیر ازگی

دوران ناصر خسرو معلوی

۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۵
۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۵

کتابخانه
جامعه قلمی
۱۳۰۵

۱- در این کتاب که در این کتابخانه موجود است
علاوه بر این کتاب چندین کتاب دیگر نیز
وجود دارد که در این کتابخانه موجود است
۲- در این کتاب که در این کتابخانه موجود است
علاوه بر این کتاب چندین کتاب دیگر نیز
وجود دارد که در این کتابخانه موجود است
۳- در این کتاب که در این کتابخانه موجود است
علاوه بر این کتاب چندین کتاب دیگر نیز
وجود دارد که در این کتابخانه موجود است
۴- در این کتاب که در این کتابخانه موجود است
علاوه بر این کتاب چندین کتاب دیگر نیز
وجود دارد که در این کتابخانه موجود است

۵- در این کتاب که در این کتابخانه موجود است
علاوه بر این کتاب چندین کتاب دیگر نیز
وجود دارد که در این کتابخانه موجود است
۶- در این کتاب که در این کتابخانه موجود است
علاوه بر این کتاب چندین کتاب دیگر نیز
وجود دارد که در این کتابخانه موجود است

